زنده بگور

صادق هدایت

انتشارات جاویدان

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده بگور

صادق هدایت

سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۲۰ ریال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

سازمان انتشارات جاویدان
قیمت ۱۲۰ ریال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده‌بگور

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده‌بگور

نوشتهٔ: صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده بگور
نوشته: صادق‌هدایت
چاپ اول: تهران ۱۳۰۹
چاپ جدید: پائیز۲۵۳۶
چاپ: چاپخانه‌محمد حسن‌علمی
حق چاپ محفوظ و مخصوص است به انتشارات جاویدان

عنوان نوشته‌های صادق هدایت که انتشارات جاویدان منتشر کرده است:

	محل و تاریخ چاپ نخست:
۱- فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲- زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳- پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)	
(بهمراه کتاب «انتظار» ازحسن قائمیان)	
۴- سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵- سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶- علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و«ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷- نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸- مازیار (با،م. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹- وغ وغ ساهاب (با،م.فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰- بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۱- ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۲- سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳- گزارش کمان شکن	تهران ۱۳۲۲
۱۴- زند و هومن یسن	تهران ۱۳۲۳
(و«کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)	
۱۵- حاجی آقا	تهران ۱۳۲۴
۱۶- گروه محکومین (باحسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۷
۱۷- مسخ (با حسن قائمیان)	تهرلن ۱۳۲۹
۱۸- مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده	تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه‌ها، و جزوه‌های گوناگون)	
۱۹- توپ مرواری	
و چندین اثر چاپ نشده دیگر	

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

فهرست

زنده‌بگور	۹
حاجی مراد	۲۸
امیر فرانسوی	۳۴
داود گوژپشت	۳۷
مادلن	۴۲
آتش‌پرست	۴۵
آبجی‌خانم	۴۹
مرده‌خورها	۵۶
آب زندگی	۶۶

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده بگور

از یادداشتهای یك‌نفر دیوانه

نفسم پس میرود، از چشمهایم اشك میریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج میخورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد، بساعتی که روی میز کوچك بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اطاق را مینگرم که چراغ‌برق میان آن آویخته، دور اطاق را نگاه میکنم، کاغذ دیوار گل و بتهٔ سرخ و پشت گلی دارد. فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته‌اند، یکی از آنها تکش را بازکرده مثل اینست که با دیگری گفتگو میکند. این نقش مرا از جا درمیکند، نمیدانم چرا از هرطرف که غلت میزنم جلو چشمم است. روی میز اطاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دواست. بوی الکل سوخته، بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است. میخواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یك تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده، میخواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمیگذرد. ریشم راکه بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رختخواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده ولاغر شده‌ام. بدشواری راه میرفتم، اطاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزارجور فکرهای شگفت‌انگیز در مغزم میچرخد، میگردد. همهٔ آنها را می‌بینم. اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده‌ای، باید سرتاسر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه‌ها، این احساسات نتیجهٔ یك دوره زندگانی من است، نتیجهٔ طرز زندگی افکار موروثی آنچه دیده، شنیده، خوانده، حس

کرده یا سنجیده‌ام. همهٔ آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم میغلتم، یادداشتهای خاطره‌ام رابهم میزنم، اندیشه‌های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد. پشت سرم درد میگیرد، تیر می‌کشد، شقیقه‌هایم داغ شده، بخودم می‌پیچم. لحاف را جلو چشمم نگه میدارم، فکر میکنم ــ خسته شدم، خوب بود میتوانستم کاسهٔ سرخودم را باز بکنم و همهٔ این تودهٔ نرم خاکستری پیچ‌پیچ کلهٔ خودم را درآورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمیتواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، بکسیکه دستش از همه‌جا کوتاه بشود میگویند: برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمیخواهد، وقتیکه مرگ هم پشتش را به آدم میکند، مرگی که نمی‌آید و نمیخواهد بیاید...!

همه از مرگ میترسند من از زندگی سمج خودم.

چقدر هولناك است وقتیکه مرگ آدم را نمیخواهد و پس میزند! تنها یك چیز بمن دلداری میدهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه‌خواندم که در اتریش کسی سیزده بار بانواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همهٔ مراحل آنرا پیموده: خودش را دار زده، ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه‌انداخته، او را ازآب بیرون کشیده‌اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همهٔ رگ و پی خودش را بریده و این‌دفعهٔ سیزدهمین میمیرد!

این بمن دلداری میدهد!

نه، کسی تصمیم خودکشی را نمیگیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در سرشت آنهاست، نمیتوانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم، نمیتوانم از خودم فرار بکنم.

باری چه میشودکرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است.

چه هوسهائی بسرم میزند! همینطورکه خوابیده بودم دلم میخواست بچهٔ کوچك بودم، همان گلین‌باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشم‌هایم بهم میرفت. فکر میکنم می‌بینم برخی از تیکه‌های بچگی بخوبی

یادم می‌آید. مثل اینست که دیروز بوده، می‌بینم با بچگیم آنقدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهودهٔ خودم را می‌بینم. آیا آنوقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است. نه، خوب یادم است. آن وقت بیشتر حساس بودم، آن‌وقت هم مقلد و آب‌زیرکاه بودم. شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم، ولی در باطن کمترین زخم‌زبان یا کوچکترین پیش‌آمد ناگوار و بیهوده ساعتهای دراز فکر مرا بخود مشغول میداشت و خودم خودم را میخوردم. اصلا مرده‌شور این طبیعت مرا ببرد، حق بجانب آنهائی است که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص‌است، بعضیها خوش بدنیامی‌آیند و بعضی‌ها ناخوش.

به‌نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت میکنم نگاه میکنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به‌آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دوسه‌بار با هم رفتیم بسینما. دفعهٔ آخر فیلم آوازه‌خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه‌خوان سرشناس شیکاگو میخواند Where is my Silvia? از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم، گوش میدادم. آواز نیرومند و گیرندهٔ او هنوز درگوشم صدا میدهد. تالار سینما بلرزه در می‌آمد، بنظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یکروزی خاموش بشود. از لحن سوزناك او غمگین شده بودم، درهمان حالیکه کیف میکردم. ساز میزدند زیر و بم غلتها و ناله‌ای که از روی سیم ویلن درمی‌آمد، مانند این بود که آرشهٔ ویلن را روی رگ و پی من میلغزانیدند و همهٔ تاروپود تنم را آغشته بساز میکرد، میلرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد. درتاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر می‌مالیدم. چشمهای او خمار میشد. من هم حال غریبی میشدم. بیادم می‌آمد یك حالت غمناك و گوارائی بود که نمیشود گفت. از روی لبهای تر و تازهٔ او بوسه میزدم، گونه‌های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار میدادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دستهای او بازی میکردم، او هم خودش را چسبانیده بود بمن. حالا مثل اینست که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز میشود. قرارگذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم. خانهٔ او نزدیك قبرستان منپارناس بود، همانروز رفتم او را با خودم

بیاورم. آنجا کنج کوچه از واگن زیرزمینی پیاده شدم، باد سرد میوزید، هوا ابری و گرفته بود، نمیدانستم چه شد که پشیمان شدم. نه‌اینکه او زشت بود یا ازاو خوشم نمی‌آمد، اما یك قوه‌ای مرا بازداشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، میخواستم همهٔ دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی‌اختیار رفتم در قبرستان. دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه‌ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت. من آهسته قدم میزدم. بسنگ قبرها، صلیب‌هائی که بالای آنها گذاشته بودند، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه‌ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه میکردم. اسم برخی از مرده‌ها را میخواندم. افسوس میخوردم، که چرا بجای آنها نیستم. با خودم فکر میکردم: اینها چقدر خوشبخت بوده‌اند!... به مرده‌هائی که تن آنها زیرخاك از هم پاشیده شده بود رشك میبردم. هیچوقت یك احساس حسادتی باین اندازه درمن پیدا نشده بود. بنظرم می‌آمد که مرگ یك خوشبختی و یك نعمتی است که به‌آسانی بکسی نمیدهند. درست نمیدانم چقدر گذشت. مات نگاه میکردم. دختره بکلی از یادم رفته بود. سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده‌ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند. زبان آنها را بهتر میفهمیدم. برگشتم، نه، دیگر نمیخواستم آن دختره را به‌بینم، میخواستم از همه چیز و از همه‌کار کناره بگیرم، میخواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می‌آید! شاید پرت می‌گویم.

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم، نمیدانم چطور شده بود که به‌خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم. جداً فال میگرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کاردیگری نمیتوانستم بکنم، میخواستم با آیندهٔ خودم قمار بزنم. نیت کردم که کلك خود را بکنم، خوب آمد. یکروز حساب کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سرهم با ورق فال میگرفتم. اول بر میزدم بعد روی میز یك ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یك ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می‌گذاشتم، بهمین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو می‌آمد. بعد طوری می‌چیدم که یك خال سیاه و یك خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب: شاه، بی‌بی، سرباز، ده ،نه و غیره. هرخانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم، و اگر پنج خانه یا کمتر میشدبهتر بود. بعد از آن باقی ورقها که در دستم بود سه‌تا سه‌تا رویهم میگذاشتم

و اگـر ورق مناسبی می‌آمد روی خانه‌ها میچیدم، ولـی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تکخالها را جداگانه بالای خانه‌ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب می‌آمد همهٔ ورقهای خانه‌های پائین مرتب روی یکهـای همرنگ خودشان کاشته میشد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را میگذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه‌خانه نشسته بودم. دو نفر روبرویم تخته نرد بازی میکردند. یکی از آنها برفیقش که با صورت سرخ، سرکچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافهٔ احمقانه‌ای باو گوش میداد گفت: هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه‌دفعهٔ آنرا میبازم. من به‌آنها مات نگاه میکردم، چه میخواستم بگویم؟ نمیدانم. باری بعد آمدم درکوچه‌ها، بدون اراده میرفتم، چندین‌بار بفکرم رسید که چشمهایم را به‌بندم بروم جلو اتومبیل، چرخهای آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم ازکجا آسوده میشدم؟ شاید بازهم زنـده می‌ماندم. این فکر است که مرا دیوانه میکند. بعد همین‌طور از چهارراه‌ها و جاهای شلوغ رد میشدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گاریها، ارابه‌ها، بوق اتومبیل، همهمه و جنجال تك و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته‌ای نشسته‌ام و در میان دریا گم شده‌ام. حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعهٔ آدمها بیرون کرده‌اند. میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می‌آوردم و گامهای یکنواخت برمیداشتم، پشت شیشهٔ مغازه‌هائی که پردهٔ نقاشی گذاشته بودند می‌ایستادم و مدتی خیره نگاه میکردم، افسوس می‌خوردم کـه چرا نقاش نشدم، تنهاکاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد. با خودم فکر می‌کردم میدیدم، تنها میتوانستم در نقاشی یك دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یکنفر فراش پست از پهلویم میگذشت و از پشت شیشهٔ عینك خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد، چـه فکرهائی برایم آمد؟ نمیدانم گویا یاد پستچی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشمهایم رابهم فشارمیدادم، خوابم نمیبرد، افکاربریده‌ـ بریده، پرده‌های شورانگیز جلو چشمم پیدا میشد. خواب نبود چـون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه‌خواب بودم و نه‌بیدار اما آنها را می‌دیدم. تنم سست، خرد شده، ناخوش و سنگین، سرم درد می‌کرد. این

کابوسهای ترسناك از جلو چشمم رد می‌شد، عرق از تنم سرازیر بود. میدیدم بسته‌ای کاغذ در هوا باز می‌شد، ورق ورق پائین میریخت، یك دسته سرباز میگذشت، صورت آنها پیدا نبود. شب تاریك و جگرخراش پر شده بود از هیکلهای ترسناك و خشمگین، وقتی که میخواستم چشمهایم را به‌بندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت‌انگیز پدیدار میشد. دایره‌ای آتشفشان که بدور خودش می‌چرخید، مرده‌ای که روی آب رودخانه شناور بود، چشمهائی که از هرطرف بمن نگاه می ــ کردند. حالا خوب بیادم می‌آید شکلهای دیوانه و خشمناك بمن هجوم‌آور شده بودند. پیرمردی با چهره‌ای خون آلوده بستونی بسته شده بود. بمن نگاه میکرد، میخندید، دندانهایش‌برق میزد. خفاشی بــا بالهای سرد خودش میزد بصورتم. روی ریسمان باریکی راه میرفتم، زیر آن‌گرداب بود، می‌لغزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانهٔ من گذاشته می‌شد، یك دست یخ زده گلویم را فشار میداد، بنظرم می‌آمد که قلبم میایستاد. ناله‌ها، ناله‌های مشئومی که از ته‌تاریکی شبها می‌آمد. صورتهائی که سایه برآنها پاك شده بود. آنها خودبخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند. در جلو آنها چه میتوانستم بکنم؟ در عین حال آنها خیلی نزدیك و خیلی دور بودند، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.

. . . . . .

نمیدانم همه را منتر کرده‌ام، خودم منتر شده‌ام ولی یك فکر است که دارد مرا دیوانه میکند، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده یخ گلویم را میگیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یك هفته است که خودم را به ناخوشی زده‌ام یا ناخوشی غریبی گرفته‌ام ــ خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش‌زدم، چرا سیگار میکشم؟ خودم هم نمیدانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است بلب میگذارم. دود آنرا در هوا فوت میکنم، اینهم یك ناخوشی است!

حالا که به‌آن فکر میکنم تنم میلرزد ،یك هفته بود، شوخی نیست که خودم را به‌اقسام گوناگون شکنجه میدادم، میخواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیرآب سرد را روی خودم باز کردم، پنجرهٔ حمام را باز گذاشتم، حالاکه بیادم میافتد چندشم‌میشود، نفسم پس رفت، پشت و سینه‌ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کارم تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم. برشدت آن میافزایم

بعد هم کلك خود را میکنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم. دوباره رختهای خودم را کم کردم ، هوا که تاریك شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجرهٔ اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد میوزید. بشدت میلرزیدم، صدای دندانهایم را که بهم میخورد میشنیدم، به‌بیرون نگاه میکردم، مردمی که در آمد وشد بودند، سایه‌های سیاه آنها، اتومبیل‌ها که میگذشتند از بالای طبقهٔ ششم عمارت کوچك شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می‌پیچیدم، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده‌ام. بخودم میخندیدم، بزندگانی می‌خندیدم، میدانستم که در این بازیگرخانهٔ بزرگ دنیا هرکسی یك‌جور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشك شده، سرما تنم را میسوزانید، بازهم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق میریختم ،یکمرتبه لخت میشدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و میلرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرما خوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یك چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت. دیدم اینهم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره مینشستم، خودم را خسته میکردم، یك شب تا صبح با شکم تهی در کوچه‌های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پلهٔ سرد و نمناك در کوچهٔ باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یکنفر کارگر مست پیل‌پیلی‌میخورد از جلوم رد شد، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ‌گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف میزدند و میگذشتند. بعد بلند شدم و براه افتادم، روی‌نیمکت خیابانها بیچاره‌های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم، در ضمن دوستانم بدیدنم می‌آمدند، جلو آنها خودم را میلرزانیدم، چنان سیمای ناخوش بخودم میگرفتم که آنها دلشان بحال من میسوخت. گمان میکردند که فردا دیگر خواهم مرد. می‌گفتم قلبم میگیرد، وقتی که از اطاق بیرون میرفتند بریش آنها میخندیدم. با خودم می‌گفتم شاید در دنیا تنها یك کار از من برمی‌آید: میبایستی بازیگر تآتر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم می‌آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باورکرده بودند که راستی ناخوشم. هرچه

میپرسیدند می گفتم: قلبم میگیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت داد وگرنه سینه‌درد جزئی یکمرتبه نمی‌کشت.

این یك معجزه بود. وقتیکه فکر می‌کنم حالت غریبی بمن دست میدهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می‌دادم، اگر باصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه میخواستم و میخوردم حالم سرجا می‌آمد. ترسناك بود، ناخوشی بکلی رفع میشد. چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی‌خوردم. هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. میرفتم کاشه‌هائی که در آن گرد تریاك پرکرده بودم می‌آوردم. درکشو میز کوچك پهلوی تختخوابم می‌گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را دربیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی‌آمد و نمی‌خواست بیاید، یك‌بارکه جلو یك نفر از دوستانم ناگزیر شدم که تکه نان کوچك را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان‌سختی خودم ترسیدم، هولناك بود، باورکردنی نیست. اینها را که مینویسم حواسم سرجایش است، پرت نمیگویم خوب یادم است.

این چه قوه‌ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچ کدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهرکشنده آنجا درکیفم است، زهر فوری، یادم می‌آید آنروز بارانی که بدروغ و دونگ و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. «سیانوردوپتاسیوم» که درکتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آنرا میدانستم: تشنج، تنگ‌نفس، جان‌کندن در صورتیکه شکم ناشتا باشد، ۲۰ گرم آن فوراً یا در دو دقیقه میکشد. برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یك قشر از موم گرفته بودم و در شیشهٔ دربست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آنرا مانند جواهرگرانبهائی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر ازآن‌گیر آوردم. تریاك قاچاق، آنهم در پاریس! تریاك که مدتها بود در جستجویش بودم، بطور اتفاق بچنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاك بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می‌خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاك بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را بازکردم، ازکنار گلولهٔ تخم‌مرغی آن باندازهٔ

دوگرم تراشیدم، درکاشه خالی گذاشتم: با چسب لبهٔ آن را چسبانیدم و خوردم. نیمساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به‌آن آلوده شده بود شورمزه بود. دوباره آنرا برداشتم. ایندفعه باندازهٔ پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رختخواب خوابیدم، همچین‌خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم!

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند، نه‌هیچ حس نکردم، زهر کشنده بمن کارگر نشد! حالا زنده هستم، زهر هم آنجا درکیفم افتاده. توی رختخواب نفسم پس میرود، اما این در اثر آن دوا نیست. من روئین تن شده‌ام، روئین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند. باورکردنی نیست اما باید بروم بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بیخود، بیمصرف، باید هرچه زودتر کلك را کند و رفت. ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد، هیچ چیز و هیچکس...

یادم می‌آید پس‌پریروز بود دیوانه‌وار در اطاق خودم قدم‌میزدم، از اینسو به‌آن‌سو میرفتم. رختهائی که بدیوار آویخته، ظرف روشوئی، آینه در گنجه، عکسی که بدیوار است، تختخواب، میز میان اطاق، کتابهائی که روی آن افتاده، صندلیها، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده، چمدانهای گوشهٔ اطاق پی‌درپی از جلو چشمم میگذشتند. اما من آنها را نمیدیدم، یا دقت نمی‌کردم، به‌چه فکر میکردم؟ نمیدانم ــ بیخود گام برمی‌داشتم، یکباره بخودم آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یك جائی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود. نمیدانستم کجا، بیادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آنهائی که در قفس خودشان بیدار بودند، همینطور راه میرفتند، درست همینطور. در آنموقع منهم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آنها هم فکر میکردم، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن بدور خودم، بدیوار که برمیخوردم طبیعة حس میکردم که مانع است، برمیگشتم. آن جانوران هم همینکار را میکنند...

نمیدانم چه مینویسم. تیك و تاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد. میخواهم آنرا بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناك که گذشتن زمان را درکله‌ام با چکش میکوبد!

یکهفته بود که خودم را آمادهٔ مرگ میکردم، هرچه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من

که چیزهایم را وارسی میکنند چیز چرك نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتیکه مرا از رختخواب بیرون می‌کشند ودکتر می‌آید معاینه بکند شیك بوده باشم. شیشه «اودوکلنی» را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائی که هیچیك ازکارهایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان‌سختی خود میترسیدم، مثل این بود که این امتیاز و برتری را به‌آسانی بکسی نمیدهند، میدانستم که باین مفتی کسی نمیمیرد...

عکس خویشان خودم را درآوردم نگاه کردم، هرکدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم، میخواستم ببینم ونمیخواستم، نه، یادگارهای آنجا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکسها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یك آدم مهربانی نبوده‌ام، من سخت، خشن و بیزار درست شده‌ام، شاید اینطور نبودم تا اندازه‌ای هم زندگی و روزگار مرا اینطور کرد، از مرگ هم هیچ نمیترسیدم. برعکس یك ناخوشی، یك دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم. اینهم تازگی ندارد، یك حکایتی ببادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است: در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه‌آباد از عطاری تریاك بخرم، اسکناس سه‌تومانی را جلو او گذاشتم گفتم: دوقران تریاك. او با ریش حنابسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد، زیرچشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه‌شناس بود یا فکر مرا خواند گفت: پول خرد نداریم. دوقرانی درآوردم دادم گفت: نه اصلا نمیفروشیم. علت آنرا پرسیدم جواب داد: شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یك وقت بسرتان بزند تریاك را میخورید. منهم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمیگیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. آری سرنوشت هرکسی روی پیشانیش‌نوشته شده، خودکشی هم با بعضی‌ها زائیده شده. من همیشه زندگانی را بمسخره گرفتم، دنیا، مردم همه‌ش بچشم یك بازیچه، یك ننگ، یك چیز پوچ و بی‌معنی است. میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همهٔ مردم خودکشی یك کار عجیب و غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از

آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاك بخورم تا بگویند: ناخوش شد و مرد.

. . . . . .

در رختخوابم یادداشت میکنم، سه بعدازظهر است. دو نفر بدیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج میرود، تنم راحت و آسوده است، در معده‌ام یك فنجان شیر و چائی است. تنم شل، سست و گرمای‌ناخوشی دارد. یك‌ساز قشنگی در صفحهٔ گرامافون شنیده بودم. یادم آمد، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم، کاش آن صفحه را دوباره میشنیدم. الـآن نه از زندگی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، زنده‌ام بدون اراده، بدون‌میل، یك نیروی فوق‌العاده‌ای مرا نگه داشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده‌ام، اگر مرده بودم مرا می‌بردند در مسجد پاریس‌بدست عربهای بی‌پیر می‌افتادم، دوباره میمردم، از ریخت آنهـا بیزارم. در هرصورت بحال من فرقی نمیکرد. پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم: تنهادرمنزلمان گریه و شیون می‌کردند، عکس مرا می‌آوردند، برایم زبان میگرفتند، از این کثافت‌کاری‌ها که معمول است. همهٔ اینها بنظرم احمقانه و پوچ می‌آید. لابد چنـد نفر از من تعریف میکردند. چند نفرتکذیب میکردند. اما بالاخره فراموش میشدم، من اصلا خودخواه و نچسب هستم.

هرچه فکر میکنم، ادامه دادن باین زندگی بیهوده است. من یك میکرب جامعه شده‌ام، یك وجود زیان‌آور. سربار دیگران. گاهی دیوانگیم گل میکند، میخواهم بروم دور خیلی دور، یك جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، میخواهم‌ازخود بگریزم، بروم خیلی دور، مثلا بروم در سیبریه، در خانه‌های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیك‌ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلا بروم بهندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سربهم‌کشیده، مابین مردان عجیب و غریب، یك جـائی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان مرا نداند، میخواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می‌بینم برای اینکار درست نشده‌ام. نه، من لش و تنبل هستم. اشتباهی بدنیا آمده‌ام، مثل چوب دوسرگهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همهٔ نقشه‌های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیزکناره گرفتم. دیگر در جرگهٔ مرده‌ها بشمار می‌آیم.

گاهی با خودم نقشه‌های بزرگ میکشم، خودم را شایستهٔ همه‌کار و

همه چیز میدانم، با خود میگویم: آری کسانیکه دست از جان شسته‌اند و از همه چیز سرخورده‌اند تنها میتوانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم میگویم: به چه درد میخورد؟ چه‌سودی دارد؟... دیوانگی، همه‌اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده‌ای، کمتر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمیدانم چرا مـرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نتوانستم بروم پی‌کارم آسوده بشوم؟ یك هفته بود که خودم را شکنجه میکردم. اینهم مزد دستم بود! زهر بمن کارگر نشد، باورکردنی نیست؛ نمیتوانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هرشب گمان میکردم سل سواره گرفته‌ام، صبح که برمی‌خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به‌کی میشود گفت؟ یك تب نکردم. اما خواب هم ندیده‌ام، چرس هم نکشیده‌ام. همه‌اش خوب بیادم است. نه‌باورکردنی نیست.

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجوئی کرد، مثل اینست که بار سنگینی را از روی دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت. اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم، میتوانستم بگویم. نه یك احساساتی هست، یك چیزهائی هست که نه‌میشود بدیگری فهماند، نه‌میشود گفت، آدم را مسخره میکنند، هرکسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند. زبان آدمیزاد مثل خـود او ناقص و ناتوان است.

من روئین تن هستم. زهر بمن کارگر نشد، تریاك خوردم فایده نکرد. آری من روئین تن شده‌ام، هیچ زهری دیگر بمن کارگر نمیشود. بالاخره دیدم همهٔ زحمتهایم به‌باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تاگندش بالا نیامده مسخره‌بازی راتمام بکنم. رفتم کاشه‌های تریاك راازکشو میز کوچك در آوردم. سه‌تا بود. تقریباً باندازهٔ یك لولهٔ تریاك معمولـی میشد، آنها را برداشتم. ساعت هفت بود، چائی از پائین خواستم، آوردند آنرا سرکشیدم. تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد، در را از پشت بستم، رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمیدانم چه فکرهائی برایم آمد، ولی او بچشمم یك آدم بیگانه‌ای بود. با خودم میگفتم: این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را میشناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همهٔ

کارهائی که کرده بودم و کاری که میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی بنظرم مسخره می‌آمد، نگاهی بدور اطاق انداختم. همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه، بچهرهٔ برافروخته خودم نگاه کردم، چشمها رانیمه بستم، لای دهنم را کمی بازکردم و سرم را بحالت‌مرده کج گرفتم. باخودم گفتم فرداصبح، باین صورت درخواهم آمد، اول هرچه در میزنند کسی جواب نمیدهد، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده‌ام، بعد چفت در را میکشند، وارد اطاق میشوند و مرا باین حال می‌بینند، همهٔ این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشهٔ آسپرین است و کاشهٔ اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی‌تریاك گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم درآوردم مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، بدور اطاق نگاهی انداختم ــ همهٔ چیزها سرجای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند! رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی «اودوکلنی» گرفته بود. دگمهٔ چراغ را پیچانیدم اطاق خاموش شد، یك تکه از بدنهٔ دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشهٔ پنجره می‌آمد کمی روشن بود دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را باینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همهٔ خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به‌احوالپرسی من بیاید وسماجت بکند. اگرچه بهمه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند. در اینموقع کنجکاوی زیادی داشتم. مانند اینکه‌پیش‌آمد فوق‌العاده‌ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم، می ــ خواستم خوب مردن را حس بکنم، حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به‌بیرون بود. بمحض اینکه صدای پا می‌آمد دلم تو می‌ریخت. پلکهایم را بهم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سرخودم را گرم کرده بودم ولی نه ازاین کار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گردها دست بکار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی

شکم بیشتر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس‌ازآن این خستگی به‌سینه و سپس بسر سرایت کرد، دستهایم را تکان دادم، چشمهایم را باز کردم. دیدم حواسم سرجایش است، تشنه‌ام شد، دهانم خشك شده بود، بدشواری آب دهانم را فرو میدادم، تپش قلبم کند میشد. کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همهٔ تنم بیرون میرفت، بیشتر از جاهای برجستهٔ بدن بود، مثل سرانگشتها، تك‌بینی و غیره... در همان حال میدانستم که میخواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته‌ای ناگوار است، پیش خودم در شگفت بودم. همهٔ اینها بچشم بچگانه، پوچ و خنده‌آور بود. با خودم فکر میکردم که الآن آسوده هستم و به‌آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه بکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که اینکار بشود و می‌ترسیدم مبادا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاك را بگیرم. همهٔ ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم. میترسیدم که جان‌کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمك بخواهم. اما گفتم هرچه سخت بوده باشد، تریاك میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب ــ بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، درهم از پشت بسته است!...

آری درست بیادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را میشنیدم ،صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند می‌شنیدم. گویا حس شنوائی من تندتر شده بود. حس میکردم که تنم میپرید، دهنم خشك شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً بحالت اغما افتاده بودم، چشمهایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد. از همهٔ سوراخهای پوست تنم این گرمای گوارا به‌بیرون تراوش میکرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون میرفتم. خیلی میل داشتم که برشدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که میخواستم میکردم. اگر تکان میخوردم حس میکردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد، هرچه راحت‌تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه‌ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به‌پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود. دوباره بهمان حالت افتادم و اثر تریاك تندتر شده بود. میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همهٔ هستی من از

تنم بطرز خوش و گوارائی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته میکشیدم، گمان میکنم دو سه ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه‌ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش میکردم اندیشه‌های خوش و گوارا بکنم، بسال گذشته فکر میکردم، آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبرویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه‌ور شده بودم، دنبال آن میدویدم، مانند این که بال درآورده بودم و در فضا جولان میدادم، سبك و چالاك شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می‌بینیم، درکیف تریاك مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری به‌بینند به رنگهای گوناگون تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می‌آید همانطور افسونگر وخیره‌کننده میشود، هر خیال گذرنده وبیخود یك صورت دلفریب و باشکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم‌اندازی از فکر آدم بگذرد بی‌اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که ازکیف و نشئهٔ تریاك بیادم است این بود: که پاهایم سرد و بی‌حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم، ولی بمجرد اینکه تأثیرآن تمام شد یك غم و اندوه بی‌پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سرجایش می‌آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان وعرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آنطوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یك قوهٔ تاریك و یك بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

بدشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمهٔ چراغ را پیچاندم، روشن شد. نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینهٔ کوچکی که روی میز

پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشمهایم اشك میریخت. قلبم بشدت میگرفت. با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرماسنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همهٔ دکترها بمحض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند. بمن نمك‌میوه و گنه‌گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است! هیچکس بدرد من نمیتواند پی ببرد! این دواها خنده‌آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده‌اند، من پیش خودم میخندم، چه بازیگر خانه‌ایست!

تیك و تاك ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین‌دودی از بیرون می‌آمد. به کاغذدیوار نگاه میکنم، برگهای باریك ارغوانی سیر و خوشهٔ گل سفید دارد، روی شاخهٔ آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته‌اند. سرم تهی، معده‌ام مالش میرود، تنم خرد شده. روزنامه‌هائی که بالای گنجه انداخته‌ام بحالت مخصوصی مانده، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست که همهٔ آنها بچشم غریبه می‌آید، خودم بچشم خودم بیگانه‌ام، در شگفت‌هستم که چرا زنده‌ام؟ گرسنه‌ام میشود؟ چرا میخورم؟ چرا راه میروم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می‌بینم کی هستند و از من چه میخواهند؟...

حالا خوب خودم را میشناسم، همانطوریکه هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمیتوانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده‌ام، ساعت بساعت افکارم میگردند، در همان دایره‌های ناامیدی حوصله‌ام بسررفته، هستی خودم مرا بشگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناك است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند! در آینه که نگاه میکنم بخودم میخندم، صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده‌آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده: روئین‌تن شده‌ام، روئین‌تن که در افسانه‌ها نوشته‌اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه‌جور خرافات و مزخرفات را باور میکنم، افکار شگفت‌انگیز از جلو چشمم میگذرد. معجز بود، حالا میدانم که خدا بایك زهرمار دیگری در ستمگری بی‌پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولیها پشتیبانی

میکند و بر آزار و شکنجهٔ دستهٔ دوم بدست خودشان میافزاید. حالا باور میکنم که یك قوای درنده و پستی، یك فرشتهٔ بدبختی با بعضیها هست...

. . . . . .

بالاخره تنها ماندم الآن دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، میخواهم بنویسم، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم. اینهم خودش بدبختی است. نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم. شاید اگر گریه میکردم اندکی بمن دلداری میداد! نمیتوانم. شکل دیوانه‌ها شده‌ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشمهایم باز و بی‌حالت است، فکر میکنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی‌ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا درمیکند. همینقدر میدانم که از خودم بدم می‌آید، میخورم از خودم بدم می‌آید، راه میروم از خودم بدم می‌آید، فکر میکنم از خودم بدم می‌آید. چه سمج! چه ترسناك! نه این یك قوه مافوق بشر بود. یك کوفت بود حالا این جور چیزها را باور میکنم! دیگر هیچ‌چیز بمن کارگر نیست. سیانور خوردم در من اثر نکرد، تریاك خوردم باز هم زنده‌ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها میمیرد! نه ،کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده‌بود! آیا بقدرکافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازهٔ معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی درکتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم ــ این فکرها صدبار برایم آمده، تازگی ندارد. بیادم می‌آید شنیده‌ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند ــ آیا دور من یك حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجرهٔ اطاقم روی لبهٔ سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشك نشسته‌اند، یکی از آنها تك خود را در آب فرو میبرد، سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میخورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیرجیرکردندو باهم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه‌های ابر، آفتاب رنگ پریده در می‌آید؛ ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده، سیاه و غم‌انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفهٔ شهر شنیده میشود.

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزم است، خنده‌دارتر از همه آن است

که هنوز هم با آنها فال میگیرم!

چه میشود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهائی که از زندگی دارد، می‌توانست دوباره بدنیا بیاید و زندگانی خودش را از سرنو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یك قوای کوز وترسناکی بر سر ما سوارند، کسانی هستند که یك ستارهٔ شوم سرنوشت آنها را اداره می‌کند، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزوئی دارم و نه کینه‌ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خودپسند، ناشی و بیچاره بدنیا آمده بودم، حال دیگر غیرممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمیتوانم دنبال این سایه‌های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهائی که گمان میکنید در حقیقت زندگی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه براست، میخواهم چشمهایم را به‌آینده به‌بندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم می‌آید آیا حقیقتی نیست؟ در هرصورت خیلی طبیعی‌تر و کمتر ساختگی بنظر می‌آید تا افکار منطقی‌من. گمان میکنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من بدست اوست، اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند. پستی، پستی زندگی که نه میتوانند از دستش بگریزند، نه میتوانند فریاد بکشند، نه میتوانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می‌آید و نه بدم می‌آید، من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند. قبرستان منهارناس بیادم می‌آید، دیگر به‌مرده‌ها حسادت نمیورزم، منهم از دنیای آنها بشمار می‌آیم. منهم با آنها هستم، یك زنده بگور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ باخودم میگویم: برو دیوانه،

کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گوئی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات بدست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رودربایستی ندارم، بچیزی اهمیت نمی ــ گذارم، به‌دنیا و مافیهایش میخندم. هرچه قضاوت آنها در بارهٔ من سخت بوده باشد، نمی‌دانند که من پیشتر خودم را سخت‌تر قضاوت کرده‌ام. آنها به‌من میخندند، نمی‌دانند که من بیشتر به‌آنها میخندم، من از خودم و از همهٔ خوانندهٔ این مزخرفها بیزارم.

این یادداشتها با یك دسته ورق درکشو میز او بود. ولیکن خود او در رختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفندماه ۱۳۵۸

حاجی مراد

حاجی مراد بچابکی از سکوی دکان پائین جست، کمرچین قبای بخور خود را تکان داد، کمربند نقره‌اش را سفت کرد، دستی به ریش حنابستهٔ خود کشید، حسن شاگردش را صدا زد، باهم دکان را نخته کردند، بعد از جیب فراخ خود چهارقران درآورد داد بحسن که اظهار تشکر کرد و با گامهای بلند سوت‌زنان مابین مردمی که در آمد و شد بودند ناپدید گردید. حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش، به‌اطراف نگاهی کرد، و سلانه سلانه براه افتاد. هرقدمی که برمیداشت کفش‌های نو او غژغژ صدا میکرد. در میان راه بیشتر دکاندارها به او سلام و تعارف میکردند و می‌گفتند: حاجی سلام، حاجی احوالت چطور است؟ حاجی خدمت نمیرسیم؟... از این حرفها گوش حاجی پر شده بود، و یك اهمیت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت، به خودش میبالید و با لبخند بزرگ‌منشی جواب سلام میگرفت.

این لغت برای او حکم یك لقب را داشت در صورتیکه خودش می‌دانست که بمکه نرفته بود، تنها وقتی که بچه بود و پدرش مرد، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همهٔ دارائی آنها را فروخت، پول طلا کرد و بنه‌کن رفتند به‌کربلا. بعد از یکی دوسال پولها خرج شد وبه‌گدائی افتادند، تنها حاجی به‌هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش در همدان. اتفاقاً عموی او مرد و چون وارث دیگری نداشت همهٔ دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش دربازار معروف به حاجی بود این لقب هم با دکان به‌او ارث رسیده بود، او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت، دو سه بار هم جویای حال مادر و خواهرش که درکربلا به‌گدائی افتاده بودند شده بود، اما از آنها هیچ خبر و اثری پیدا نکرده بود.

دوسال میگذشت که حاجی زن گرفته بود، ولی از طرف زن

خوشبخت نبود. چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل کند مگر زخم‌زبان و نیشهائی که زنش باو میزد، و او هم برای اینکه از زنش چشم‌زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد. گاهی هم از این کار خودش پشیمان میشد، ولی در هرصورت زود روی یکدیگر را می‌بوسیدند و آشتی می‌کردند. چیزیکه بیشتر حاجی را بدخلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود. چندین‌بار دوستانش باو نصیحت کرده بودند که یك زن دیگر بگیرد، اما حاجی گول‌خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود، از این‌رو نصیحت‌ها را از یك‌گوش می‌شنید از گوش دیگر بدر میکرد. وانگهی زنش هنوز جوان وخوشگل بود و بعد از چند سال با هم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را یکجوری بسرمیبردند، خود حاجی هم که هنوز جوان بود. اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد. از این جهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی، این عادت هم از سر او نمیافتاد: زنش را میزد، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد. بخصوص از دیشب میانهٔ آنها سخت شکرآب شده بود.

حاجی همینطورکه تخمهٔ هندوانه میانداخت در دهنش و پوست دو لپه کردهٔ آنرا جلو خودش تف میکرد، از دهنهٔ بازار بیرون آمد. هوای تازهٔ بهاری را تنفس کرد، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه، باز اول کشمکش، یکی او بگوید و دوتا زنش جواب بدهد و آخرش بکتك‌کاری منجر بشود. بعد شام بخورند و بهم چشم غره بروند، بعد از آنهم بخوابند. شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده، این فکرها از خاطر او میگذشت، به اینسو و آنسو نگاه می‌کرد، حرفهای زنش را بیاد آورد: «برو برو، حاجی دروغی! تو حاجی هستی؟ پس چرا خواهر و مادرت درکربلا ازگدایی هرزه شدند؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی‌قابلیت شدم! حاجی دروغی!» چندبار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در این موقع زنش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند.

در اینوقت رسیده بود به‌خیابان بین‌النهرین، نگاهی‌کرد بدرختهای بید که سبز و خرم درکنار رودخانه در آمده بودند. بفکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم و دستگاه بروند بدرهٔ مرادبك ، و تمام روز را در آنجا

بگذرانند. اقلا در خانه نمیماند که هم باو و هم بزنش بد بگذرد. رسید نزدیك کوچه‌ای که میرفت بطرف خانه‌شان. یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت، رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد. آری این زن او بود، نه‌اینکه حاجی مانند اغلب مردها زن را از پشت چادر میشناخت ولی زنش یك نشان مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن، حاجی‌به‌آسانی زن خودش را پیدا میکرد، این زن او بود، از حاشیهٔ سفید چادرش شناخت، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازهٔ حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد، آیا بکجا رفته بود؟ حاجی تند کرد دید بلی‌زن اوست حالا بطرف خانه هم نمیرود ،ناگهان از جا در رفت. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، میخواست او را گرفته خفه بکند. بی‌اختیار داد زد:

ــ شهربانو!

آن زن رویش را برگردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تندتر کرد. حاجی را میگوئی سر ازپا نمیشناخت. آتش گرفته بود، حالا زنش بدون اجازهٔ او از خانه بیرون آمده هیچ، آنوقت صدایش هم که میزد باو محل نمیگذارد! به‌رگ غیرتش برخورد دوباره فریاد زد:

ــ آهای، بتو هستم! این وقت روز کجا بودی؟ بایست تا بهت بگویم!

آن زن ایستاد و بلند میگفت:

ــ مگر فضولی؟ بتوچه؟ مردکهٔ جلنبری حرف دهنت را بفهم، با زن مردم چه‌کار داری؟ الآن حقت را بدستت میدهم. آهای مردم بدادم برسید ببینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد؟ بخیالت شهر بی‌قانون است؟ الآن تو را میدهم بدست آژان... آقای آژان...

در خانه‌ها تك‌تك باز میشد، مردم از اطراف بدور آنها گردآمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد. حاجی رنگ و رویش سرخ شده‌رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سرشناس است مردم هم دو پشته ایستاده‌اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد میزند:

ــ آقای آژان!...

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد، پس رفت، پیش آمد و از روی چادر یك سیلی محکم زد به‌آن زن و میگفت:

ــ بیخود... بیخود صدای خودت را عوض نکن، من از همان اول

تو را شناختم. فردا... همین فردا طلاقت میدهم. حالا برای من پایت به کوچه باز شده؟ میخواهی آبروی چندین و چند سالهٔ مرا بباد بدهی؟ زنیکهٔ بی‌شرم ،حالا نگذار روبروی مردم بگویم. مردم شاهد باشید این زنیکه را فردا طلاق میدهم، چند وقت بود که شك داشتم، هی خودداری میکردم، دندان روی جگر میگذاشتم اما حالا دیگر کارد باستخوان رسیده، آهای مردم شاهد باشید زن من نانجیب شده. فردا... آهای مردم فردا...

آن زن روبمردم کرده:

ــ بی‌غیرتها! شما ها هیچ نمیگوئید؟ میگذارید این مرتیکهٔ بی‌سر و بی‌پا میان کوچه به‌عورت مرد م‌دست‌اندازی بکند؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، به همه‌اتان میفهماند. یك روز هم از عمرم باقی باشد، تلافی بکنم که روی نان بکنی سگ نخورد؟ یکی نیست از این مردتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند! برو... برو... آدم خودت را بشناس. حالا پدری ازت در بیاورم که حظ بکنی! آقای آژان...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را بکنار کشیدند. در این بین سر و کلهٔ آژانی نمایان شد، مردم پس رفته حاجی‌آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی بطرف نظمیه روانه شدند. در میان راه هرکدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرارکردند، مردم هم ریسه شده بدنبال آنها افتاده بودند تا ببینند آخرش کار بکجا می‌انجامد. حاجی خیس عرق، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوك هم‌شده بود. درست نگاه کرد دید کفش سگك‌دار آن زن و جورابهایش با مال زن او فرق داشت. نشانیهائی هم که آن زن به‌آژان میداد همه درست بود، او زن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت. پی‌برد که اشتباه کرده است. اما دیر فهمیده بود. حالا نمی‌دانست چه خواهد شد؟ تا اینکه رسیدند به نظمیه، مردم بیرون ماندند. حاجی و آن زن را آژان در اطاقی وارد کرد که دو نفر صاحبمنصب آژان پشت میز نشسته بودند. آژان دست را بـه پیشانی گذاشته شرح گزارش را حکایت کرد و بعد خودش را بکنار کشید رفت در پائین اطاق ایستاد. رئیس روکرد به‌حاجی:

ــ اسم شما چیست؟

ــ آقا، ما خانه‌زادیم، کوچکیم، اسم بنده حاجی مراد، همهٔ بازار مرا میشناسند.

ــ چه‌کاره هستید؟

ــ رزاز، در بازار دکان دارم، هرفرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم.

ــ آیا راست است که شما نسبت باین خانم بی‌احترامی کرده‌اید و ایشان را درکوچه زده‌اید؟

ــ چه‌عرض بکنم؟ بنده گمان میکردم که زن خودم است.

ــ بکدام دلیل؟

ــ حاشیهٔ چادرش سفید است.

ــ خیلی غریب است! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید؟

حاجی آهی کشید : ــ آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی‌است؟ زنم نوای همهٔ جانوران را در می‌آورد، وقتیکه از حمام می‌آید بصدای همهٔ زنها حرف میزند. ادای همه را درمی‌آورد. من گمان کردم می‌خواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده.

آن‌زن: ــ چه فضولیها آقای آژان شما که شاهد هستید توی کوچه، روبروی صد کرور نفوس بمن چك زد. حالا یکمرتبه موش‌مرده شد! چه فضولیها! بخیالش شهر هرت است، اگر مشدی حسین بداند حقت را می‌گذارد کف دستت. بازن او؟ آقای رئیس.

رئیس: ــ خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم، بفرمائید بیرون تا حساب حاجی‌آقا را برسیم.

حاجی: ــ والله غلط کردم، من نمیدانستم، اشتباهی گرفتم. آخر من روبروی مردم آبرو دارم.

رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان، حاجی را بردند جلو میز دیگر، اسکناسها را با دست لرزان شمرد، به‌عنوان جریمه روی میز گذاشت، بعد بهمراهی آژان او را بردند جلو در نظمیه. مردم ردیف ایستاده بودند و درگوشی با هم پچ‌پچ میکردند. عبای زرد حاجی را از روی کولش برداشتند و یکنفر تازیانه بدست آمد کنار او ایستاد. حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به‌ابرویش نیامد، وقتی که تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب درآورد عرق روی پیشانی خودش را پاك کرد، عبای زرد را برداشته روی دوش انداخت، گوشهٔ آن بزمین کشیده میشد. سربزیر روانهٔ خانه شد و کوشش میکرد پایش را آهسته‌تر روی زمین بگذارد

تا صدای غژغژ کفش خودش را خفه بکند.
دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد!

پاریس ۴ تیرماه ۱۳۵۹

اسیر فرانسوی

در (بزانسن) بودم، یکروز وارد اطاقم شدم، دیدم پیشخدمت آنجا پیش‌بند چرك آبی‌رنگ خودش را بسته و مشغول گردگیری است. مرا که دید رفت کتابی را که بتازگی راجع به‌جنگ ازآلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت: ــ ممکن است این کتاب را بمن عاریه بدهید بخوانم؟

با تعجب از او پرسیدم، ــ به‌چه‌درد شما میخورد؟ این کتاب رمان نیست.

جواب داد: ــ خودم میدانم، اما آخر منهم در جنگ بودم، اسیر (بشها) شدم.

من چون خیلی چیزهای راست و دروغ راجع به‌بدرفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم، خواستم از او زیرپاکشی بکنم ولی گمان‌میکردم مثل همهٔ فرانسویها حالا میرود صد کرور فحش به‌آلمانیها بدهد. باری از او پرسیدم:

ــ آیا بشها (بزبان تحقیرآمیز فرانسه بجای آلمانیها) با شما خیلی بدرفتاری کردند؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید؟

این پرسش من درد دل او را بازکرد و برایم اینطور حکایت کرد:

«من دوسال درآلمان اسیر بودم، خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم، نزدیك شهر (نانسی) جنگ درگرفت. عدهٔ ما تقریباً سیصد نفر میشد، آلمانیها دور ما را گرفتند، سرهوائی شلیك کردند. ما هم چاره نداشتیم نمی‌توانستیم ایستادگی بکنیم، همه‌مان تفنگ‌ها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. چندنفر از آلمانیها جلو آمدند، یکی از آنها بزبان فرانسه گفت: «شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد، ما هم خیلی دلمان میخواست که بجای شما بوده باشیم.» بعد جیبهای ما را

گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته‌دسته کرده باپاسبان روانه کردند. چند نفر زخمی میان ما بودکه به‌مریضخانه فرستادند، بعد از دو روز مسافرت من و یکنفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیریهای ناخوش روسی کردند. اما از بسکه این کار کثیف بود و ناخوشها روی زمین اخ و تف می‌انداختند ،من چند روز بیشتر در آنجا نماندم. خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند، آنها هم پذیرفتند. بعد مرا فرستادند نزدیك شهر (کلنی) در یك دهکده برای کارهای فلاحتی، رفیقم هم با من بود. از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم، به‌طویله سرمیردیم، اسبها را قشو می‌کردیم، به کشتزار سیب‌زمینی سرکشی میکردیم، کارمان‌رسیدگی به‌کارهای فلاحتی بود، در همانجا من و رفیقم بخیال فرار افتادیم، دوشب و دو روز پای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم، می‌خواستیم از راه هلند برویم بفرانسه. بیشتر شبها راه می‌افتادیم، بدبختانه آلمانی هم بلد نبودیم، من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نگرفتم، اما رفیقم بهتر از من یاد گرفته بود، تا اینکه بالاخره گیر افتادیم جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به‌جنوب آلمان.

ــ از شما گوشمالی نکردند؟

«ــ هیچ. تنها ما را ترسانیدند که اگر دوباره این کار را تکرار بکنیم، آزادیمان را خواهند گرفت و کارهای سخت‌تری بما خواهند داد، ولی کارمان مثل پیش فلاحت بود، جایمان هم بهتر شد. با دخترها عشقبازی میکردیم، یعنی روزها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده‌بان بود که مبادا از اسیریها کسی بگریزد، ولی شبها دزدکی بیرون میرفتیم، رفیقم یك زن را آبستن کرد. چون بپیش سینهٔ ما نمره دوخته بودند، شب که میشد روی آنرا یك دستمال سفید بخیه میزدیم و هرشب ساعت هشت از مزرعه می‌آمدیم بیرون، نزدیك ایستگاه راه‌آهن جای دید و بازدید ما با دخترها بود. چیزی که خنده داشت، ما زبان آنها را نمیدانستیم، دختر من موهای بور داشت، من او را خیلی دوست داشتم، هیچوقت فراموشم نمیشود. بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم، بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم...

ــ بدرفتاری آلمانیها نسبت بشما چه بود؟

«ــ هیچ. چون ما بکار خودمان رسیدگی میکردیم. آنها هم از ما راضی بودند و کاری بکارمان نداشتند فقط دوسه بار کاغذهای ما را

نرسانیدند.

ــ کدام کاغذها؟

«ــ برای اسیریها مبادلهٔ کاغذ برقرار بود باین ترتیب کــه کاغذ خویشان اسیریهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند، و آلمانیها هم کاغذ اسیریهای فرانسه را مابین آنها تقسیم میکردند.

ــ علتش چه بود؟

«ــ میگفتند که صاحب‌منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده‌اند و آنها را بکارهای سخت وادارکرده‌اند و با اسیریهای آلمانی بدرفتاری میکنند، از این جهت آلمانیها هم کاغذ ما را نرسانیدند، اما وقتی که شنیدیم که آلمانیهاشکست خورده‌اند، و قرار شد برگردیم بفرانسه، با رفقا آنقدر لش‌گیری کردیم! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند؟ در همان راه‌آهنی کــه ما را بــه فرانسه می‌آورد، عکس ویلهلم را با تنهٔ خوك روی بدنهٔ اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم: پست‌باد آلمان. راه‌آهن را نگاه داشتند، نزدیك بود دعوا بشود...»

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد، آهی کشید و گفت: بهترین دورهٔ زندگانیم همــان ایام اسارت من در آلمان بــود و جاروب را برداشته از در بیرون رفت.

پاریس ۲۱ فروردین‌ماه ۱۳۵۹

داود گوژپشت

«نه، نه، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت. باید بکلی چشم پوشید. برای دیگران خوشی می‌آورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است. هرگز هرگز...» داود زیر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت بزمین میزد و بدشواری راه میرفت مانند اینکه تعادل خودش را بزحمت نگهمیداشت. صورت بزرگ او روی قفسهٔ سینهٔ برآمده‌اش میان شانه‌های لاغر او فرو رفته بود، از جلو یك حالت خشك، سخت و زننده‌داشت: لبهای نازك بهم کشیده، ابروهای کمانی باریك، مژه‌های پائین افتاده، رنگ زرد، گونه‌های برجستهٔ استخوانی. ولی از دورکه به او نگاه می‌کردند نیم تنهٔ چوچونچهٔ او با پشت بالاآمده، دستهای دراز بی‌تناسب، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحك کرده بود.

او از سرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت نزدیك غروب بود، هوا کمی گرم بود. دست چپ جلوی روشنائی محو این پایان غروب، دیوارهای کاه‌گلی و جرزهای آجری در خاموشی سربسوی آسمان کشیده بودند. دست راست خندق را که تازه پرکرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه‌های نیمه کارهٔ آجری دیده میشد. اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه‌ای می‌گذشت که با وجود آب‌پاشی کمی گرد وغبار بهوا بلند میکرد، دوطرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند.

او فکر میکرد، میدید از آغاز بچگی خودش تاکنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین‌بارکه معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه‌های هیولا یا ناقص را میکشتند همهٔ شاگردان برگشتند و به‌او نگاه کردند، و حالت غریبی باو دست داد. اما

حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلا مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناقص و معیوب از زناشوئی خودداری بکنند، چون او میدانست کـه همهٔ اینها تقصیر پدرش است. صورت رنگ‌پریده، گونه‌های استخوانی، پای چشمهای گـود و کبود، دهان نیمه‌باز و حالت مرگ پدرش را همانطوری که دیده بود از جلـو چشمش گذشت. پدر کوفت‌کشیدهٔ پیر که زن جوان گرفته بود و همـهٔ بچه‌های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند. یکی از برادرهایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا اینکه دوسال پیش مرد. با خودش میگفت: «شاید آنها خوشبخت بوده‌اند!»

ولی او زنده مانده بود، از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یك‌زندگانی جداگانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دویدن، توپ‌بازی، جفتك‌چهارکش، گرگم‌بهوا و همه چیزهائی که اسباب خوشبختی‌همسالهای او را فراهم می‌آورد بی‌بهره مانده بود. در هنگام بازی کز میکرد، گوشهٔ حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا میکرد ولی یکوقت هم جداً کار میکرد و میخواست اقلا از راه تحصیل بردیگران برتری پیدا بکند. روز و شب کـار میکرد بهمین جهت یکی دو نفر از شاگردهای تنبل با او گرم گرفتند آنهم برای این که از روی حل مسئلهٔ ریاضی و تکلیفهای او رونویسی بکنند. اما خـودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتی کـه میدید حسن‌خان که زیبا، خوش‌اندام و لباسهای خوب میپوشید بیشتـر شاگردها کوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دو سه نفر از معلم‌ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنهم نه ازبرای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود، چنانکه بعد هم با همهٔ جان‌کندن‌ها وسختیها نتوانست کارش را بانجام برساند.

اکنون تهی‌دست مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان می‌آمد با او راه بروند، زنها باو میگفتند: «قوزی را ببین!» این بیشتر او را از جا در میکرد. چند سال پیش دوبار خواستگاری کـرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند. اتفاقاً یکی از آنها زیبنده در همین نزدیکی در فیشرآباد منزل داشت، چندین بار یکدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه برمیگشت می‌آمد اینجا تا

او را ببیند، فقط بیادش می‌آمد که کنار لب او یك خال داشت. بعد هم که خاله‌اش را به‌خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده و گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم؟» هرچه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود، میگفته: «مگر آدم قحط است؟» اما داود هنوز او را دوست می‌داشت و این بهترین یادبود دورهٔ جوانی او بشمار می‌آمد. حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگارهای گذشته دوباره پیش چشم او تازه میشد. او از همه چیز سرخورده بود. بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست، چون هرکسی میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان میکرد راجع باوست، دارند او را دست میاندازند. با چشمهای میشی رنگ زده و حالت سختی که داشت گردن خود را بانصف‌تنه‌اش بدشواری برمیگردانید، زیرچشمی نگاه تحقیرآمیز میکرد رد میشد. در راه همهٔ حواس او متوجه دیگران بود، همهٔ عضلات صورت اوکشیده میشد میخواست عقیدهٔ دیگران را دربارهٔ خودش بداند.

ازکنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته‌عصایش روی آب را میشکافت، افکار او شوریده و پریشان بود. دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای اوکه به‌سنگ خورد، سرش را بلندکرد وبه اونگاه کرد، مثل چیزی که ناخوش یا در شرف مرگ بود، نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد بزمین. او بزحمت خم شد، در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یك فکرهای غریبی برایش پیدا شد، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدبخت و مانند یك چیز نخاله، وازده و بیخود از جامعهٔ آدمها رانده شده بودند. میخواست پهلوی این‌سگ که بدبختیهای خودش را به‌بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد، سر او را به سینهٔ پیش‌آمدهٔ خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگرکسی از اینجا بگذرد و ببیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد. تنگ غروب بود از دم‌دروازهٔ یوسف‌آباد ردشد، به‌دایرهٔ پرتوافشار ماه که در آرامش این اول شب غمناك و دلچسب ازکرانهٔ آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه‌های نیمه‌کاره، تودهٔ آجرهائی که رویهم ریخته بودند، دورنمای خواب‌آلود شهر، درختها، شیروانی خانه‌ها، کوه کبود رنگ را تماشا کرد. از جلو چشم او پرده‌های درهم و خاکستری میگذشت. از

دور ونزدیك کسی دیده نمیشد، صدای دور وخفه آواز ابوعطا از آنطرف خندق می‌آمد. سر خود را بدشواری بلند کرد، او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها، کنار جاده نشست، ناگهان ملتفت شد دید یك زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته، تپش قلب او تند شد. آن زن بدون مقدمه رویش را برگردانید و با لبخند گفت: ــ هوشنگ! تا حالا کجابودی؟

داود از لحن سادهٔ این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده؟ مثل این بود که دنیا را به‌او داده باشند. از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند، اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهرحال دلش را بدریا زد با خودش گفت هرچه بادا باد اقلا یك هم‌صحبت گیرآوردم شاید بمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم شما تنها هستید؟ منهم تنها هستم. همیشه تنها هستم! همهٔ عمرم تنها بوده‌ام.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که بچشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت: ــ پس شما کسی هستید! من بخیالم هوشنگ است او هروقت می‌آید می‌خواهد با من شوخی بکند.

داود ازاین جملهٔ آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید. اما چنین انتظاری را هم نداشت. مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود، بزحمت گفت: نه خانم من هوشنگ نیستم. اسم من داود است.

آن زن با لبخند جواب داد : ــ منکه شما را نمی‌بینم ــ چشمهایم درد میکند! آهان داود!... داود قوز... (لبش را گزید) میدیدم که صدا به‌گوشم آشنا می‌آید. منهم زیبنده هستم مرا می‌شناسید؟

زلف ترناکردهٔ او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده، داود خال سیاه گوشهٔ لب او را دید از سینه تا گلوی او تیر کشید، دانه‌های عرق روی پیشانی او سرازیر شد، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابوعطا نزدیك شده بود، قلبش میزد باندازه‌ای تند میزد که نفسش پس میرفت بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا

بلند شد بغض بیخ گلوی او را گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیرلب با خودش میگفت «این زیبنده بود! مرا نمیدید... شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده... کی میداند؟ نه... هرگز... باید بکلی چشم پوشید!... نه، نه من دیگر نمیتوانم...»

خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینهٔ پیش آمدهٔ خودش فشار داد. اما آن سگ مرده‌بود!

تهران ۱۶ شهریورماه ۱۳۵۹

مادلن

پریشب آنجا بودم، درآن اطاق پذیرائی کوچك. مادر و خواهرش هم بودند، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند، نیمکت‌های آنجا هم از مخمل سرخ بود، من آرنجم را روی پیانو گذاشته به‌آنها نگاه میکردم. همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافون که آواز شورانگیز و اندوهگین «کشتیبانان ولگا» را از روی صفحهٔ سیاه در می‌آورد. صدای غرش باد می‌آمد، چکه‌های باران به‌پشت شیشهٔ پنجره میخورد. کش می‌آمد، و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می‌آمیخت. مادلن جلو من نشسته باحالت اندیشناك و پکر، سر را بدست تکیه داده بود و گوش میکرد. من دزدکی بموهای تابدار خرمائی، بازوهای لخت، گردن و نیمرخ بچگانه و سرزندهٔ او نگاه میکردم. این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی می‌آمد، فکر میکردم که او همیشه باید بدود، بازی و شوخی بکند، نمی‌توانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر می‌آمد، نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناك بشود، من هم از حالت بچگانه و لاابالی او خوشم می‌آمد.

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم. اولین‌بار کنار دریا به‌آنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده. او و خواهرش لباس شنا پوشیده بودند، یك حالت آزاد و چهره‌های گشاده داشتند. او حالت بچگانه، شیطان وچشمهای درخشان داشت. نزدیك غروب بود. موج دریا، ساز کازینو[1] همه بیادم می‌آید. حالا صورت آنها پژمرده، اندیشناك و سربگریبان زندگی مینماید با لباسهای سرخ‌ارغوانی مد امسال که دامن‌بلند دارد و تا مچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی‌شباهت بصدای موج دریا نبود

---

۱ ــ ساختمان جای بازی، رقص، نمایش و غیره که در شهرهای گردشگاه میسازند.

ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت میکرد، میگفت: مادلن در نقاشی شاگرد اول شده، خواهرش بمن چشمك زد. منهم ظاهرا لبخند زده و به‌پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسری میدادم. ولی حواسم جای دیگر بود، فکر میکردم از اول آشنائی خودم را با آنها. تقریباً دو ماه پیش ازتعطیل‌تابستان گذشته رفته‌بودم بکناردریا: یادم است بایکنفر ازرفقا ساعت چهار بعدازظهر بود هواگرم وشلوغ رفتیم به (ترووویل) جلو ایستگاه راه‌آهن اتوبوس گرفتیم، ازکنار دریا میان جنگل اتوبوس مابین صدها اتومبیل، صدای بوق، بوی‌روغن و بنزین که در هوا پراکنده شده بود میلغزید. تکان میخورد، گاهی دورنمای دریا از پشت درختها پدیدار می‌شد.

بالاخره در یکی از ایستگاهها پیاده شدیم، اینجا (ویلرویل) بود. از چند کوچهٔ پست و بلند که دیوارهای سنگی و گلی دو طرف آنها کشیده شده بود رد شدیم، رسیدیم روی پلاژ[1] کوچکی که بشکل نان‌تافتون در بلندی کنار دریا ساخته بودند. در میدانگاهی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد، اطراف آن روی کمرکش تپه، خانه و کوشکهای کوچکی بنا شده بود. پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد، بچه‌های کوچك در آن پائین تنها با مادرشان مشغول توپ بازی و گل بازی بودند، دسته‌ای زن و مرد با تنکه و پیراهن چسب تن شنا میکردند، یا کمی در آب میدویدند و بیرون می‌آمدند، دسته‌ای روی ماسه جلو آفتاب نشسته یا دراز کشیده بودند. پیرمردها زیر چترهای رنگین راه‌راه لمیده روزنامه میخواندند، زیرچشمی زنها را تماشا میکردند. ما هم رفتیم جلو کازینو پشت بدریا روی لبهٔ بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده بود نشستیم. آفتاب نزدیك غروب بود آب دریا بالا می‌آمد، موج آن میخورد بکنار ساحل، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره‌دار میدرخشید. کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به‌بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود. هوا کمی خنك شد، مردمی که آن پائین بودند کم‌کم بالا می‌آمدند، در این بین دیدم. رفیقم بلند شد و به دونفر دختر که بما نزدیك شدند دست داد و مرا معرفی کرد، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبهٔ بلند سد نشستند. مادلن با توپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی ما نشست و شروع بصحبت

۱ ــ گرمابهٔ دریائی که جای شنا، استحمام و تفریح است.

کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد. گاهی بلند میشد و با توپی که در دستش بود بازی میکرد، دوباره می‌آمد پهلوی من می ــ نشست، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میکشید دستمان بهم مالیده میشد، کم‌کم دست یکدیگر را فشار دادیم، دست او گرمای لطیفی داشت. زیر چشمی نگاه میکردم: بسینه، پاهای لخت و سر و گردن او، با خودم فکر میکردم چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینهٔ او و همینجا جلو دریا بخوابم. خورشید غروب کرد، ماه رنگ باخته‌ای باین پلاژکوچك و از همه‌جا دور و پرت‌افتاده یك حالت خانوادگی و خودمانی داده بود، ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد، مادلن که دستش در دستم بود شروع کرد بخواندن یك آهنگ رقص آمریکائی: (میسی‌سیپی). دست او را فشار میدادم، روشنائی چراغ دریا از دور نیم‌ــ دایره‌ای روشن روی آب میکشید. صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد، سایهٔ آدمها از جلومان میگذشتند.

در این بین که این تصویرها از جلو چشمم میگذشت، مادرش آمد جلو پیانو نشست. من خودم را کنارکشیدم یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینها که در خواب راه میافتند از جا بلند شد، رفت ورقه‌های نت موسیقی را که روی میز ریخته بود بهم زد، یکی از آنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش و آمد نزدیك من با لبخند ایستاد. مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند، این همان آهنگ رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم ــ همان میسی‌سیپی است....

پاریس ۱۵ دیماه ۱۳۵۸

آتش‌پرست

در اطاق یکی از مهانخانه‌های پاریس طبقهٔ سوم، جلو پنجره، فلاندن[1] که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میزکوچکی که رویش یك بطری شراب بود دو گیلاس گذاشته بودند، روبروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته‌بود. در قهوه‌خانهٔ پائین ساز میزدند، هوا گرفته و تیره بود، باران نم‌نم می‌آمد. فلاندن سر را از مابین دو دستش بلند کرد، گیلاس شراب را برداشت و تا ته سرکشید و روکرد به رفیقش:

ــ هیچ میدانی؟ یك وقت بود که من خود را میان این خرابه‌ها، کوه‌ها، بیابان‌ها گمشده گمان میکردم. با خودم میگفتم: ــ آیا ممکن است یك روزی بوطنم برگردم؟ ممکن است همین ساز را بشنوم؟ آرزو میکردم یك روزی برگردم. آرزوی یك چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم. اما حالا میخواهم یك چیز تازه برایت بگویم میدانم که باور نخواهی کرد: حالا که برگشته‌ام پشیمانم، میدانی باز دلم هوای ایران را می‌کند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشمهایش بی‌حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقه خندید: ــ اوژن، شوخی نکن. من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم که شاعرهم هستی، خوب از دیدن ما بیزار شده‌ای؟ بگو ببینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده‌باشی. من شنیده‌ام که زنهای مشرق‌زمین خوشگل هستند؟

ــ نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم.

ــ راستی یك روز پیش برادرت بودم، حرف از تو شد، چندتا عکس تازه‌ای که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم. یادم است همه‌اش عکس خرابه بود... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر

---

۱ ــ فلاندن و کست دو نفر ایرانشناس نامدار بوده‌اند که در نودسال پیش تحقیقات مهمی راجع بایران کرده‌اند، این قسمت از یادداشتهای فلاندن گرفته شده.

در آنجا آتش میپرستند؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قالیهای خوب دارد! چیز دیگری نمیدانم حالا تو هرچه دیده‌ای برایمان تعریف بکن. میدانی همه چیز آنجا برای ما پاریسی‌ها تازگی دارد.

فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت:

ــ یك چیزی بیادم انداختی؛ یك روز در ایران برایم پیش‌آمد غریبی روی داد. تاکنون به‌هیچکس حتی به‌رفیقم کست هم که با من بود نگفتم ترسیدم بمن بخندند. میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیك همان پرستشگاه آتش بود که عکسش را دیده‌ای. وقتی که در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس کاوش می‌کردم یك شب رفیقم کست ناخوش بود. من تنها رفته بودم در نقش رستم، آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را درکوه کنده‌اند، بنظرم عکسش را دیده باشی؟ یك چیزی است صلیب مانند در کوه کنده شده، بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست راست را بسوی آتش بلند کرده. بالای آتشکده اهورامزدا خدای آنها میباشد. پائین آن به شکل ایوان دو سنگ تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمهٔ سنگی قرار گرفته. از این دخمه‌ها چندتا در آنجا دیده میشود، روبروی آنها آتشکدهٔ بزرگ است که کعبهٔ زردشت مینامند.

باری خوب یادم است نزدیك غروب بود من مشغول اندازه‌گیری همین پرستشگاه بودم، از خستگی و گرمای آفتاب جانم بلبم رسیده بود ناگهان، بنظرم آمد دو نفر که لباس آنها ورای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من می‌آمدند. نزدیك که رسیدند دیدم دونفر پیرمردسالخورده هستند، اما دو نفر پیرمرد تنومند، سرزنده با چشمهای درخشان و یك سیمای مخصوصی داشتند. از آنها پرسشهائی کردم. معلوم شد تاجر یزدی هستند از شمال ایران می‌آیند. دین آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتش‌پرست بودند و مخصوصاً راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تا از آتشکدهٔ باستانی زیارت کرده باشند. هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گردآوردن خرده چوب و چلیکه و برگ خشك، آنها را رویهم کپه کردند و تشکیل کانون کوچکی دادند. من همینطور مات آنها را تماشا میکردم. چوبهای خشك را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها

و زمزمه کردن بیك زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم. گـویا همان زبان زردشت و اوستا بود، شاید همان زبانی بود کـه به خط میخی روی سنگها کنده بودند!

در این بین که دو نفر گبر جلوی آتش مشغول دعا بودند من سرم را بلند کردم، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه روبرویم مجلسی که در سنگ کنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده‌ای بود که من جلو آن ایستاده بودم و با چشم خودم میدیدم. من بجای خودم خشك شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزار سال آمده بودند روبروی من مظهر خدای خودشان را میپرستیدند! من در شگفت بودم که که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش بخرج داده بودند باز هم پیروانی این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش بخاك می‌افتند!

دونفر گبر رفتند و ناپدید گشتند، من تنها ماندم اما کانون کوچك آتش هنوز میسوخت، نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار یك تکان و هیجان مذهبی حس کردم. خاموشی سنگینی در اینجـا فرمانروائی داشت، ماه بشکل گوی گوگرد آتش گرفته ازکنار کوه درآمده بود و با روشنائی رنگ پریده‌ای بدنهٔ آتشکدهٔ بزرگ را روشن کرده بود. حس کردم که دو سه هزار سال به قهقرا رفته. ملیت، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم، خاکستر پهلوی خودم را نگاه کردم کـه آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن بخاك افتاده و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند، از روی آن به‌آهستگی دود آبی رنگی بشکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد، سایهٔ سنگهای شکسته، کرانهٔ محو آسمان، ستاره‌هائی که بالای سرم میدرخشیدند و بهم چشمك میزدند جلو خاموشی باشکـوه جلگه، میان این ویرانه‌های اسرارآمیز و آتشکده‌های دیرینه مثل این بود که محیط، روان همهٔ گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه‌ها وسنگهای شکسته پرواز میکرد، مرا وادار کرد، یا بمن الهـام شد، چون بدست خودم نبود، منکه بهیچ چیز اعتقاد نداشتم بی‌اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فام از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به‌زمزمه کردن هم نداشتم، شاید یك دقیقه نگذشت که دوباره بخودم آمدم اما مظهر اهورامزدا را

پرستیدم ــ همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش رامیپرستیدند، در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا هرچه میخواهی در بارهٔمن فکر بکن. شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است!...

تهران ۱۵ مردادماه ۱۳۵۹

آبجی خانم

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هرکس که سابقه‌نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی‌خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهم رفته زشت بود. درصورتی که ماهرخ کوتاه، سفید بینی کوچك، موهای خرمائی و چشمهایش گیرنده بود و هروقت میخندید روی لپهای او چال میافتاد. از حیث رفتار وروش هم آنهاخیلی باهم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد برعکس خواهرش که مردم‌دار، تودل‌برو، خوشخو و خنده‌رو بود، ننه حسن همسایه‌شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته‌تغاری و عزیزنازنین بود. از همان بچگی آبجی‌خانم را مادرش میزد و با او می‌پیچید ولی ظاهراً روبروی مردم روبروی همسایه‌ها برای او غصه‌خوری میکرد دست روی دستش میزد و می‌گفت: «این بدبختی را چه بکنم هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یك دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را بنماز و طاعت میپرداخت: اصلا قید شوهرکردن را زده بودیعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یك دفعه هم که خواستند او را بدهند به کلب حسین شاگرد نجار، کلب حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هرجا می‌نشست می‌گفت: «شوهر برایم پیداشد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچوقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرفها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب‌حسین

را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنجسالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد، از آنجائی که از خوشیهای این دنیا خودش را بی‌بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلا مال دنیای دیگر را دریابد. از این‌رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود. همهٔ مردمان خوشگل هم‌چنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد هنگام جولان و خودنمائی آبجی‌خانم میرسید. درهیچ روضه‌خوانی نبود که اودربالای مجلس نباشد. درنعزیه‌ها از یکساعت پیش‌ازظهر برای خودش جا میگرفت، همهٔ روضه‌خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه‌ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه‌ها می‌آمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند، سفیدهٔ صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول میرفت سر رختخواب خواهرش باو یك لگد میزد میگفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند میشد خواب‌آلود وضو میگرفت و میایستاد به‌نمازکردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمهٔ نماز، یك حالت مخصوصی، یك حالت روحانی به‌آبجی خانم دست میداد و پیش وجدان خودش سرافراز بود. با خودش میگفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز را هم پس از رسیدگی جزئی به‌کارهای خانه و ایراد گرفتن به‌این و آن یك تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می‌گرفت و صلوات میفرستاد. حالا همهٔ آرزویش این بود که هرطوری شده یك سفر به‌کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمیساخت و همه‌اش کار خانه را میکرد، بعدهم که بسن ۱۵ سالگی رسید رفت به خدمتگاری. آبجی خانم ۲۲ سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید. درمدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آبجی خانم بسراغ او برود یا احوالش را بپرسد، پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به

خانه می‌آمد، آبجی‌خانم یا با یکنفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دو سه ساعت طول میداد. بعد هم که دور هم می‌نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت‌و شکیات، مثلا میگفت: «از وقتی که این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد. هرکس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود. هرکه غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو. در جهنم مارهائی هست که آدم پناه به اژدها میبرد...» و از این قبیل چیزها میگفت. ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمی‌آورد.

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت. آبجی‌خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پك به‌قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت ازمادرش نپرسید که موضوع صحبت خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سرشب که پدرش با کلاه تخم‌مرغی که دوغ‌آب گچ رویش شتك زده بود از بنائی برگشت رختش را در آورد، کیسهٔ توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام. آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت، با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیهٔ مسی، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند، مادرش پیش‌درآمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را بزنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری. میخواهند هفتهٔ دیگر او را عقد بکنند، ۲۵ تومان شیربها میدهند، ۳۰ تومان مهر میکنند با آینه، لاله، کلام‌الله، یك جفت ارسی، شیرینی، کیسهٔ حنا، چارقد تافته، تنبان چیت زری... پدر او همینطور که با بادبزن دور شله دوخته خودش را باد میزد، و قند گوشهٔ دهانش گذاشته چائی دیشلمه را سرمیکشید، سرش را جنبانید و سرزبانی گفت: خیلی خوب، مبارك باشد عیبی ندارد. بدون این که تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند اینکه از زنش میترسید. آبجی خانم خون خونش را میخورد همینکه مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله‌بریهائی که شده گوش بدهد به‌بهانهٔ نماز بی‌اختیار بلند شد رفت‌پائین در اطاق پنج‌دری، خودش را در آینهٔ کوچکی که داشت نگاه کرد، بنظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال

پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلفـ هایش یك موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند، مدتی جلـو چراغ به‌آن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت، همهٔ اهل خانه بهم ریخته بودند، میرفتند بازار می‌آمدند دو دست رخت زری خریدند، تنگ، گیلاس، سوزنی، گلاب‌پاش، مشربه، شبکلاه، جعبهٔ بزك، وسمه‌جوش، سماور برنجی، پردهٔ قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت، هرچه خرده ریز و ته‌خانه بدستش می‌آمد برای جهاز ماهرخ کنار می‌ـ گذاشت. حتی جانماز ترمه‌ای که آبجی خانم چندبار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود، برای ماهرخ گذاشت. آبجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناك زیرچشمی همهٔ کارها و همهٔ چیزها را میپائید، دو روز بود که خودش را بسر درد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی‌درپی به‌اوسرزنش میداد و میگفت:

«ـ پس خواهری برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است، حسود بمقصود نمیرسد، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست. دیدی‌که خواستم تورا بدهم به‌کلب‌حسین‌اما تو رانپسندیدند. حالا دروغکی خودت را به‌ناخوشی زده‌ای تا دست به سیاه و سفید نزنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده‌ام باید نخ و سوزن بزنم!»

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود خودش خودش را میخورد و از زیر لحاف جواب میداد:

«ـ خوب، خوب، سرعمر، داغ بدل یخ میگذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سگ بزنند لنگهٔ عباس توی این شهر ریخته چه سرکوفتی بمن میزند، خوبست که همه میدانند عباس چه‌کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالاآمده اما بروی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمیدانم...»

مادرش از جا در میرفت: «الهی لال بشوی، مرده‌شور ترکیبت را ببرد، داغت بدلم بماند. دخترهٔ بی‌شرم، برو گم‌بشو، میخواهی لك روی دخترم بگذاری؟ میدانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمیگیرد. حالا از غصه‌ات به خواهرت بهتان میزنی؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کـذاب

است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی وگرنه دم ساعت‌که به بهانهٔ وعظ از خانه بیرون میروی، بیشتر میشود بالای تو حرف درآورد. برو، برو، همهٔ این‌نماز و روزه‌هایت به‌لعنت شیطان نمیارزد، مردم گول‌زنی بوده!»

از این حرفها در این چند روزه مابین آنها رد و بدل میشد. ماهرخ هم مات به‌این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تا این که شب عقد رسید، همهٔ همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه‌کشیده، سرخاب سفیداب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه‌دار جمع شده بودند. در آن‌میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس، با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبك میزد و هرچه در چنته‌اش بود میخواند: «ای‌یار مبارك‌بادا، انشاالله مبارکبادا».

امدیم، باز امدیم از خونهٔ داماد آمدیم ــ همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی.

ــ ای‌یار مبارکبادا، انشاالله مبارکبادا.

ــ آمدیم، باز امدیم از خونه عروس آمدیم ــ همه‌کور و همه شل و همه چشمها نم‌نمی.

ــ یار مبارکبادا، آمدیم حور و پری را ببریم، انشاالله مبارکبادا...»

همین را پی‌درپی تکرار میکرد، می‌آمدند میرفتند دم حوض سینی خاکسترمال میکردند، بوی قرمه‌سبزی در هوا پراکنده شده بود یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد، یکی تخم مرغ برای شش‌انداز میخواست، چندتا بچهٔ کوچك دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند می‌شدند و میگفتند: «حمومك مورچه داره، بنشین و پاشو». سماورــ های مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقاً خبر دادند که خانم ماهرخ هم با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دوتا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هرکدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یك کفش کرده بود که برای سرشب خیمه شب‌بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دوبعدازظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتی که لاله‌ها روشن بود و عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق

پنج‌دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اطاق بغل پنج‌دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پردهٔ اطاق پنج‌دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوی که داشت گوشهٔ پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزك‌کرده، وسمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر می‌آید جلو میز که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود بکمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزی که متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر رابوسیدند. از ته حیاط صدای‌دنبك ننه‌حسن می‌آمد که میخواند: «ای‌یار مبارکبادا...» یك احساس مخلوط از تنفر و حسادت به‌آبجی خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون این‌که چادر سیاه خودش باز بکند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته‌های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه می‌آمد، به‌رنگ‌آمیزی آنها دقت میکرد. هرکس‌می‌آمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق باو گفت: «چرا شام نمیخوری؟ چرا گوشت تلخی میکنی هان، چرا اینجا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر توهم یك چیزی بگو آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: ــ من شام خورده‌ام.

. . . . . .

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خوابهای خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلپ همهٔ اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول به‌خیالشان گربه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیزفوق‌العاده‌ای رخ نداده بود وقتی‌که برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم‌پائی آبجی خانم نزدیك دریچهٔ آب‌انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی‌خانم آمده بود روی آب، موهای بافتهٔ سیاه او مانند مار بدورگردنش پیچیده شده بود، رخت

زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یك حالت باشکوه و نورانی داشت مانند این بودکه او رفته بود بیك جائی‌که نه‌زشتی و نه‌خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه‌گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت!

تهران ۳۰ شهریورماه ۱۳۰۹

مرده خورها

چراغ نفتی که سر طاقچه بود دود میزد، ولی دو نفر زنی کـه‌روی مخده نشسته بودند ملتفت نمی شدند. یکی از آنها که با چادر سیاه آن بالا نشسته بود بنظر می‌آمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی‌درپی با آن دماغ می‌گرفت و سرش را می‌جنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره‌رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و نالـه میکرد ــ در بازشد هووی او با چشمهای پف‌آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پائین اطاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته‌بود ناگهان مثل چیزی که حالت عصبانی باو دست بدهد، شروع کرد به‌گیس کندن و سر و سینه زدن:

ــ بی‌بی‌خانم جونم: این شوهر نبود یك پارچه جواهر بود؛ خـاك برسرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یك تو بـه من نگفت... شوهر بیچاره‌ام. ورپرید او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنا بسته روی صورتش پریشان شد، خودش را انداخت روی تشك و غش کرد.

بی‌بی‌خانم همینطورکه قلیان زیر لبش بود روکرد به‌هوو:

ــ نرگس خانم کاه گل و گلاب اینجا به هم نمیرسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سررف شیشهٔ گلاب را برداشت داد بدست مهمان و آهسته گفت:

ــ این غشها دروغی است. همان ساعتی که مشدی چانه می‌انداخت دست کرد ساعت جیبش را درآورد.

بی‌بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد، گلاب نزدیك بینی او برد حالش سرجا آمد نشست و میگفت:

ــ دیدی چه‌بروزم آمد؟ بی‌بی‌خانم، همین امروز صبح بود، مشدی توی رختخوابش نشسته بود بمن گفت: یك سیگار چاق کن بده من. سیگار

را دادم بدستش کشید. خانم انگار که بدلش اثر کرده بود، بعد گفت که من دیگر میمیرم، اما چه بکنم با این خجالتهای تو؟ گفتم الهی تو زنده باشی. گفت از بابت حسن دلم غرس است میدانم که گلیمش را از آب بیرون میکشد ولی دلم برای تو میسوزد، اگر برای خانه یك بخشش‌نامه بنویسی من پایش را مهر میکنم.

بی‌بی خانم سینه‌اش را صاف کرد: منیجه خانم حالا بنیه‌ات را از دست نده. انشاالله پسرت تن‌درست باشد.

قلیان را بی‌بی‌خانم داد به منیژه که گرفت و النگوهای طلا به مچ دستش برق زد.

منیژه خانم: ــ نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمی‌توانم زنده باشم، یك زن بیچاره، بی‌دست و پا تا گلویم قرض، پسرم هم در این شهر نیست نمی‌توانم در این خانه بمانم، جل زیرپایم هم مال بچهٔ صغیر است، بی‌بی خانم: ــ آن خدا بیامرز همان وقتی که روبه‌قبله بود بمن گفت کلیدم را دریاب تا بدست کسی نیفتد.

نرگس پائین اطاق هق‌هق گریه می‌کند.

بی‌بی‌خانم: ــ خدا بند از پیش خدا نبرد! همین هفتهٔ پیش بود رفتم در دکان مشدی برای بچهٔ رقیه سرنج بخرم. خدا بیامرزدش هرچه کردم پولش را از من نگرفت، گفت سید خانم شما حق آب و گل دارید. خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که این‌طور نفله شد؟

منیژه: ــ سه شب و سه روز بود که من خواب بچشمم نیامد. خانم، من بالین این‌مرد جانفشانی کردم، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای‌بی‌وقتی گرفتم، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل‌سرد کرده‌منهم تا توانستم گرمی بنافش بستم، برایش گل گاوزبان دم‌کردم زنیان و بادیان، سنبله‌تیپ، گل خارخاسك، تاج‌ریزی، برگ نارنج بخوردش دادم، دو روز بود حالش بهتر بود، امروز صبح من پهلوی رختخواب او چرت می‌زدم دیدم مشدی دست کشید روی زلف‌هایم گفت:

ــ منیجه تو بپای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هربدی هر خطائی کردم ما را ببخش، حلالمان بکن، اگر من سر تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود. دوبارگفت ما را حلال بکن! من واسه رنگ رفتم تو دلش: ــ پاشو سر پا چرا مثل خاله‌زنیکه‌ها حرف میزنی؟ برو دردکانت سر کار و کاسبی. خانم من رفتم یك چرت بخوابم نرگس را فرستادم

پیش مشدی تا اگر لازم شد دست زیربالش بکند. اما بی‌بی خانم، بجان یکدانه فرزندم اگر بخواهم دروغ بگویم، نزدیك ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده، همین یکساعتی که از او منفك شدم!...

بی‌بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

نرگس! حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد! همچین تنها تنها به قاضی نرو. تا آن خدا بیامرز زنده بود بخونش تشنه بودی، حالا یکهو عزیز شد؟ برایش پستان به‌تنور می‌چسبانی! خوب کمتر ننه من غریبم در بیار. بی‌بی‌خانم، خیر از جوانیم نه‌بینم اگر بخواهم دروغ بگویم، من همه‌اش پرستاری مشدی را میکردم، او همه‌اش میخورد و میخوابید. حالا دارد تو چشمم بمن نارو میزند، یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی اورا نکشد که کلید و همه در و بند زیر دستش بود؛ و در اطاق را بروی من بست.

منیژه: ــ چه فضولی‌ها: کسی با تو حرف نمیزد مثل نخود همه آش خودت را قاطی هر حرفی می‌کنی، میدانی چیست آن ممه را لولو برد من دیگر مجیزت را نمی‌گویم.

بی‌بی خانم: ــ صلوات بفرستید برشیطان لعنت بکنید، نرگس خانم شما بروید بیرون.

نرگس گریه‌کنان از در بیرون رفت.

منیژه: ــ ای، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تو دانی و خدا روزگار مرا تماشا بکنید، من چطور میتوانم با این زنیکهٔ کولی قرشمال توی این خانه بسر برم؟

بی‌بی خانم: ــ کم‌محلی از بدتا چوب بدتر است.

منیژه: ــ بهرحال خانم چه برایتان بگویم؟ من دم حوض بودم یکمرتبه دیدم نرگس تو سرش میزد و میگفت: بیائید که مشدی ازدست رفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم دیدم‌مشدی مثل‌مار بخودش می‌پیچد. نفس نفس میزد، یکهو پس افتاد دندانهایش کلید شد، رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید، سیاهی چشمهایش رفت، تنش مثل چوب خشك شد، نفسش بند آمد، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم، جلو دهنش گرفتم، انگاری که یکسال بود نفس نمی‌کشید، خانم تو سرم زدم، موهایم را چنگه چنگه کندم. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند، بعد رفتم

از همان تربتی که شما ازکربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندانهایش کلید شده بود، آب تربت از دور دهنش میریخت، بعد چشمهایش را بستم، چك و چونه‌اش را بستم، فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم، بیست تومان باو دادم، خانم نعش دو ساعت بزمین نماند! حالا لابد او را بخاك سپرده‌اند.

منیژه قلیان را داد بدست بی‌بی‌خانم.

بی‌بی‌خانم سرش را تکان داد: ــ خوشا بسعادتش خانم از بسکه ثوابکار بوده؛ روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند. نعش ما را بگو که چند روز بزمین میماند! خانم، مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه: ــ بمیرم الهی، باز هم جوان بود، اس و قسش درست بود. خودش همیشه میگفت، شاه شهید را که تیر زدند ۴۰ سالش بود، تا حالا هم ۲۰ سال میشود. خانم ۵۰ سال برای مرد چیزی نیست. تازه جا افتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیزخورکرد. کاشکی خدا بجای او مرا میکشت. از این زندگی سیر شده‌ام.

بی‌بی‌خانم: ــ دور از جانتان باشد. اما خوشا بسعادتش که مرده‌اش بزمین نماند! خانم خدا پاك میکند و خاك میکند. ما گناهکارها را بگو که زنده مانده‌ایم. خدا همهٔ بنده‌های خودش را بیامرزد.

نرگس وارد اطاق میشود: ــ شیخ‌علی آمده پنج تومان از بابت کفن و دفن میخواهد.

منیژه: ــ در دیزی باز است، حیای گربه کجاست؟ هان، مرده‌خورها بو میکشند، حالا میان هیر و ویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همهٔ بدبختیها بکنار، دو بدست آشیخ افتاده میخواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پول مال بچهٔ صغیر است. یکی از دوستان جون‌جونیش، از هم پیاله‌ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوزباشی دیروز آمده بود احوالپرسی. سوز و برز میکرد. میگفت: همهٔ اینها فرع پرستاری است. چرا شله‌اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بکارهایمان رسیدگی بکند. بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد. (به‌نرگس) خوب بگو بیاید به‌بینم چه میگوید؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون میرود.

منیژه دوباره شروع میکند به زنجموره: ــ شوهر بیچاره‌ام! مرا بی‌کس و بانی گذاشت! چه خاکی بسرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یك مشت بچه بسرم ریخته، نه بار نه بنشن، نه‌زغال نه زندگی!

شیخ علی وارد میشود. با عمامهٔ بزرگ و لهجهٔ غلیظ: سلام‌علیکم! خدا شما را زنده بگذارد، پسرتان سلامت بوده باشد، سایه‌تان از سر ما کم نشود، خدا آن مرحوم را بیامرزد. چقدر به‌بنده التفات داشت، حالا باید یکی بمن تسلیت بدهد، خانم مرگ بدست خداست، بی‌ارادهٔ خدا برگ از درخت نمی‌افتد. ما هم بنوبهٔ خودمان میرویم، مصلحتش اینطور قرارگرفته بود، از دست ما بنده‌های عاجزکاری ساخته نیست، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت!

بی‌بی خانم: ــ خوشا به‌سعادتش ــ خانم، تابوت او صاف میرفته؟

منیژه: ــ خوب بگوئید به‌بینم مرده را بخاك سپردید؟ کارتان تمام شد؟

آشیخ: ــ خانم به‌بخشید اگر این قضیهٔ مولمه را بــه‌شما یادآوری میکنم، ولی پنج تومان از مخارج کم آمده، صورت حسابش حاضر است. مزد گورکن بزمین مانده.

منیژه: ــ حالا مرده را در سر قبر آقا به‌امان خدا گذاشتید؟

آشیخ: ــ نه گورکن آنجاست.

بی‌بی‌خانم: ــ پدر بی‌کسی بسوزد!

منیژه: ــ من بیچاره ازکجا پول آورده‌ام؟ اگر سراغ کرده‌اید. که مشدی صد دینار پول داشته دروغ است، این جلی که زیر پایم افتاده مــال توله تفلیسیهای نرگس است، مگر نشنیدی: که زن جوان و مرد پیر ــ سبد بیار جوجه بگیر، پناه برخدا توی آن اطاق یك جوال خالی کرده! چرا نمیروید از او بگیرید؟ منکه گنج قارون زیر سرم نیست، من یك زن لچك‌بسر از همه جــا بی‌خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم، از کجــا آورده‌ام، پای کی حساب میشود؟ جلد باشیدها، یك قبض بنویسید تا بعد یکنفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشیخ: ــ خدا سایه‌تان را از سرما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید، چشم چشم همین الــآن.

چمباتمه نشسته روی یك تکه کاغذ چیزی نوشته میدهد بدست منیژه، او هم دست کرده ازکیسه‌ای که بگردنش آویخته چند اسکناس بیــرون

می‌آورد شمرده میدهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد.

منیژه باز شروع می‌کند به زنجموره : ــ من بیوه زن با خون جگر صددینار اندوخته بودم، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس میدهد؟ ختم را کی ورگذار میکند؟ مخارج شب هفت را کی میدهد؟

آشیخ: ــ دستتان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه میترسید؟ همه‌اش بگردن خودم، مشدی آنقدرها بگردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید (از در بیرون میرود).

بی‌بی خانم: ــ شب مرگ کسی در خانه‌اش نمیخوابد! خوشا به سعادتش که مرده‌اش بزمین نماند!

منیژه: ــ کاشکی مرا هم برده بود، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید که تا حالا پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چطور میتوانم توی این خانه با نرگس به جوال بروم؟ نمیدانید چه آفتی است! (نگاه میکند) واه پناه بر خدا؟ مویش را آتش زدند، کم بود جن وپری یکی هم از دریچه بپری! ننه تابوتش را هم با خودش آورده! (ناله میکند).

در باز شد نرگس و مادرش وارد میشوند.

مادر نرگس: ــ سلام، چه بوی نفتی می‌آید! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته‌اید؟

نرگس میرود فتیلهٔ چراغ را پائین میکشد، بی‌بی‌خانم نیمه‌خیر جلو مادر نرگس بلند شده می‌نشیند. نرگس سرش را پائین انداخته گریه میکند، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش) : ــ ننه اینجور گریه نکن! خدا را خوش نمی‌آید، توی این خانه تو و بچه‌هایت بی‌کس هستید، همه خاله‌اند و خواهرزاده ــ شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یك صورت ظاهر هم میخواهی. اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام‌البنی بیوه‌زن نمیشد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل و آشغالها را زیر و رو بکنند.

نرگس گریه‌کنان از در بیرون میرود.

مادر نرگس: ــ میدانید چی است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یکبار شیون هم یکبار. حالا که آن خدا بیامرز رفت، اما من آمده‌ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا

دخترم با سه‌تا بچهٔقد و نیمه‌قد روی دستش باید زندگی بکند. من‌میخواستم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگرچه خدا دهن باز را بی‌روزی نمیگذارد، اما تا این بچه‌های صغیر از آب و گل دربیایند دم شتر بزمین میرسد. باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معین بکنید.

منیژه: ــ مگر همهٔ کارها را من باید بکنم؟ مگر من گفته‌ام که نباید مهر و موم بشود؟ بدکردم جمع و جور کردم؟ کور از خدا چه میخواهد: دو چشم بینا. خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم کند.

در این موقع نرگس وارد شده یك فنجان چائی روبروی مادرش میگذارد و لوچه‌اش را آویزان میکند. حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر باین خیال میافتادند.

منیژه به بی‌بی خانم: ــ قباحت هم خوب چیزی است، راستش به‌ستوه آمده‌ام. خدا بدور نرگس خودش کم بود رفته ننه‌جونش را هم خبر کرده، تا سه‌ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود. تف، تف، شرم و حیا هم خوب چیزی است، مشدی خودش بمن وصیت کرد، کلید را بردارم تا بدست هر شلخته‌ای نیفتد. همین الآن بروید وکیل و وصی بیاورید، هرچه دار و ندار است مهر و موم بکنید. من حاضرم، کلید را میدهم بدست وکیل، یکدقیقه پیش بود شیخ‌علی آمد بضرب دگنگ پنج تومان از من گرفت رفت، من زن بیچارهٔ داغ دیده که در هفت آسمان یك ستاره ندارم! توی این خانه پوست انداختم. دو روز دیگر سرسیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدا بیامرز نبود الآن سربرهنه از خانه بیرون میرفتم. بعد از مشدی در و دیوار این خانه بمن فحش میدهد. سه‌شب و سه روز آزگار شب ــ زنده‌داری کردم، بعد از آنکه همهٔ آبها از آسیاب افتاد و مشدی روی دستم چانه انداخت آنوقت دیدم نرگس خانم، زن سوگلی مثل طاوس خرامان خرامان وارد اطاق شد دروغکی غوره میگرفت، من هم از لجم در را برویش بستم.

نرگس: ــ خوب، خوب، در اطاق را بستی تا چیزها را تو در تو بکنی، دروغگو اصلا کم حافظه می‌شود، تا حالا صدجور حرف زده‌ای، این من بودم که زیر مشدی را تر و خشك میکردم، تو شبها میرفتی تخت میخوابیدی. وانگهی مشدی تا آن دمی که مرد ناخوش زمین‌گیر نشد، نشانی به‌آن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید، برای اینکه پولهایش را

بلند بکنی چك و چونه‌اش را بستی، جلد دادی او را بخاك بسپرند، بـه خیالت من خرم؟ بعد در اطاق را برویم بستی تا چیزها را زیر و رو بکنی، حالا همهٔ کاسه کوزه‌ها را سرمن میشکنی؟

منیژه: ــ زنکه نرویش را با آب مُرده‌شورخانه شسته؟ تو چشم من دروغ میگوئی؟ از منکه گذشته، من آردم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سر و مرو گنده بود هر وقت گم میشد در اطاق نرگس خانم پیدایش می‌کردند. عصرها که از کار برمیگشت غرق بزك برای خودشیرینی میدوید جلـو، در خانه را برویش باز میکرد. شوهری که موهایم را در خانه‌اش سفید کردم، یك پسر مثل دستهٔ گل برایش بزرگ کردم، تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه بخوردش دادی، من که پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفیدآب بکنم. رفتی در محلهٔ جهودها برایم جادو جنبل کردی، مرا از چشم شوهـرم انداختی، اگر الـآن توی پاشنهٔ اطاقت را بگردند پر از طلسم و دعای سفیدبختی است. آنوقت میخواستی وقتی مشدی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم؟ اگر برای...

ننهٔ نرگس: ــ خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی‌شود، میدانی چیست؟ حرف دهنت را بفهم وگرنه سنگ یك من دو منه، سر و کارت با منه. حالا میخواهی کنج این خانه دخترم را زجرکش بکنی؟ تب‌لازمی بکنی؟ البته دخترم جوان است، هریك سرمویش یك طلسم است. مشدی پیر بود. البته زن جوان را همه دوست دارند.

بی‌بی‌خانم: ــ صلوات بفرستید، لعنت بر شیطان بکنید.

نرگس: ــ عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید. همه در و بند کلیدش دست تو بود. من مثل دده بمباسی کار میکردم و تنگهٔ تو را خورد میکردم، برای خاطر مشدی بود که هرچه میگفتی گل میکردم میزدم به سرم، تو هرشب میپریدی بجان مشدی، یك شکم با او دعوا میکردی، او هم بمن پناهنده میشد. یعنی توقع داشتی او را از اطاق بیرون بکنم؟ اصلا خودت مشدی را دق‌مرگ کردی. ماه بماه با او قهر بودی، حـالا یك مرتبه شوهر جون جونی شد!

منیژه: ــ چشمش کور میشد میخواست سرزنش هوو نیاورد. همانطوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زن هم وقتی که دید شوهرش سر او زن می‌آورد، باو بی‌محبت میشود. آن

گوربگور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو راجلو چشمم گذاشت.

نرگس: ــ تو از بی‌قابلیتی خودت بود، زنی هم کــه خانه‌داری، و شوهرداری بلد نیست، بأید پیه‌هوو را به‌تنش بمالد. حالا گذشته‌ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیرپا بشود، درستش باشد این النگوها گــه بدست کرده‌ای مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر مال خــودت نبود. دوتای دیگرش را ازکجا آوردی؟

منیژه: ــ حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند! من بیست وپنج سال در خانهٔ این مرد استخوان خورد کردم ــ لب بود که دندان آمد. زنیکهٔ دیروزه چیز خودم را بخودم نمیتواند به‌بیند. حالا هرچه از دهنم بیرون بیاید به‌آن گور بگور...

بی‌بی خانم: ــ خانم صلوات بفرستید. زبانتان را گاز بگیرید. این بجای حمد و سوره است؟ روح او الــآن همهٔ حرفهای شما را میشنود. بقولی شما سه‌ساعت نیست که او مرده. فکر بچه‌هایش را بکنید.

منیژه: ــ زنگوله‌های پای تابوت؟

مادر نرگس فریاد میزند: ــ خاك بگورم، مرده را به‌بین! (غش میکند).

بی‌بی خانم جیغ میکشد: ــ وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی‌ــ مشدی آمده (زبانش بند می‌آید).

زنها یکمرتبه با هم فریاد میکشند، در باز میشود. مشدی با کفن سفید خاك‌آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد اطــاق میشود و به در تکیه داده در درگاه می‌ایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را ازگردن خودش در می‌آورد. با دسته کلید و النگوها جلو مشدی پرت میکند ــ نه، نه، نزدیك من نیا؟ بردار و برو، مرده، مرده.... دسته کلید را بردار، صدتومانی که از صندوقت برداشتم توی کیسه است. با یك قبض پنج تومانی، بردار و برو، بمن رحم بکن، برو، برو، (بلند می‌شود خودش را پشت بی‌بی خانم پنهان می‌کند.)

نرگس ازگوشهٔ چارقدش چیزی درآورده میاندازد جلو او ــ اینهم دندانهای عاریه‌ات با پنج تومانی که از آشیخ علی گرفتم. بردار برو، زودباش، برو (با دستهایش صورت خودش را پنهان میکند و می‌افتد در دامن مادرش.)

منیژه: ــ همان دندانهائی که پنجاه تومان برای مشدی تمام شد!...
مشدی رجب مات با لبخند: ــ نه نترسید... من نمرده‌ام، سکتهٔ ناقص بود، در قبر بهوش آمدم!
منیژه: ــ نه‌نه، تو مرده‌ای برو. دست از جانمان بردار، مرا که دوست نداشتی، زن عزیزت آنجاست (اشاره به‌نرگس می‌کند.)
مشدی رجب ــ نه من نمرده‌ام. هنوز رویم خاك نریخته بودند... که بهوش آمدم... گورکن غش کرد، بلند شدم... دویدم! خودم را رسانیدم به‌خانهٔ یوزباشی... عبای او را گرفتم با دزشکه مرا بخانه آورد. خودش هم در حیاط است.
منیژه: ــ اینهم... اینهم ماشاالله از کارکردن آشیخ‌علی! سه ساعت مرده رابزمین گذاشت! قلیان... یکی‌بمن قلیان برساند... اوه زنده‌بگور... زنده بگور!

تهران ۱۲ آبان‌ماه ۱۳۵۹

آب زندگی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود. یك پینه‌دوزی بود سه‌تا پسر داشت: حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدك. پسر بزرگش حسنی دعانویس و معرکه‌گیر بود، پسر دومی حسینی همه‌کاره و هیچکاره بود، گاهی آب حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول میگشت. احمدك از همه کوچکتر، سری براه و پائی براه و عزیزدردانه باباش بود، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را می‌آورد به باباش میداد. ــ پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود، چشم نداشتند که احمدك را به‌بینند.

دست برقضا زد و تـوی شهرشان قحطی افتاد. یك روز پینه‌دوز پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت: «میدونین چیبه» راس پوس کَندش اینه که کار و کاسبی من نمیگیرده، تو شهرهم گرونی افتاده، شماهـام دیگه از آب و گل در اومدین و احمدك که از همه‌تون کوچکتره ماشاالله پونزده سالشه. دس خدا بهمراتون، برین روزیتونو دربیارین و هرکـدوم یه‌کار و کاسبی‌یم یادبگیرین. من این گوشه واسیه خودم یه‌کر و کری میکنم. اگه روز و روزگاری کار و بارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، بمنم خبر بدین وگرنه برگردین پیش خودم یه‌لقمه نون داریم با هم میخوریم.»

بچه‌ها گفتند. «چشم باباجون!»

پینه‌دوز هم بهرنفری یك گرده نان و یك کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه‌شان کرد.

سه‌برادر راه افتادند، تا سو بچشمشان بود و توت بزانوانشان همینطور رفتند و رفتند تا این که خسته و مانده سریك چهار راه رسیدند. رفتند زیر یك درخت نارون نشستند که خستگی دربکنند، احمدك از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بی‌گوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگها که ا

احمدك هم‌چشمی داشتند و بخونش تشنه بودند، ترسیدند که چون از آنها با کفایت‌تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گراته بیندارد. با خودشان گفتند: «چطوره که شر اینو از سر خودمان واکنیم؟»

کت‌های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی یك غار دراز تاریك انداختند.

احمدك هرچه عز و چزکرد بخرجشان نرفت و یك تخته سنگ‌بزرگ هم آوردند و در دهنهٔ غار انداختند. بعد به پیرهن احمدك خون کفتر زدند دادند بیك کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه‌دوز بدهد و بگوید که احمدك را گرگ پاره کرده و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه‌راهه پشك انداختند، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب.

* * *

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همهٔ آب و نانش تمام شد، تنگ غروب از توی یك جنگل سر درآورد، از دور یك شعلهٔ آبی بنظرش آمد رفت جلو دید یك آلونك جادوگر است. به‌پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت: «ننه جون! محض رضای خدا بمن رحم کنین. من غریب و بی‌کسم، امشب اینجا یه جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا درمییام.

ننه پیروك جواب‌داد: «کییه که یه‌نفر بیکارو بیعار مثه تو قوزی‌رو مهمون بکنه؟ اما دلم برات سوخت، اگه یه‌کاری بهت میگم برام بکنی تورو نگه میدارم.

حسنی هولکی گفت: «بچشم، هرکاری که بگین حاضرم.»

«ــ از ته چاه خشکی که پشت خونمه یه شمع اون‌تو افتاده بیرون بیار، این شمع شعلهٔ آبی‌داره و خاموش نمیشه.»

پیرزن باو آب و نان داد و بعد با هم رفتند. پشت آلونك حسنی را توی یك زنبیل گذاشت و تو چاه کرد. حسنی شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالاش بکشد. پیرزن ریسمان را کشید همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد. حسنی را میگوئی شکش ورداشت و گفت:

«نه حالا نه. بگذار پام‌رو زمین برسه آنوقت شمع‌رو میدم.»

پیرزنیکه اوقاتش تلخ شد، سر ریسمان را ول کرد، حسنی تلپی

افتاد آن پائین. اما صدمه‌ای ندید و شمع هم میسوخت ولی به چه درد حسنی میخورد؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد. تو فکر فرو رفت و بعد از جیبش یك چپق درآورد و گفت: «آخرین چیزیس که واسم مانده!» چپقش را با شعلهٔ آبی شمع چاق کرد و چندتا پك زد. توی چاه پر از دود شد. یکمرتبه دید یك دیبك سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و گفت:

«ــ چه فرمایشیه؟

حسنی جواب داد: «تو کی هستی؟ جنی، پری هسی یا آدمیزادی؟»

«ــ من کوچیك و غلام شما هستم.

«ــ اول کمك کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی میخوام.»

دیبه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت، بعد بهش گفت:

«ــ اگه پول و زالِ وزندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری میرسی و کارت بالا میگیرد اما تا میتونی از آب زندگی پرهیز بکن!» و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع از دستش ول شدو دوباره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه غیبش زده، مثل اینکه آب شد و بزمین فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده بود همین‌طور رفت. کلهٔ سحر رسید بیك شهری که کنار رودخانه بود. دید همهٔ مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، یکمشت آب‌بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد. از یکنفر کورکه نزدیکش بود پرسید:

«ــ عموجان! اینجا کجاس؟»

او جواب داد: «ــ مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه؟»

حسنی گفت: «محض رضای خدا من غریبم از شهر دوردسی میبیام، راه بجائی ندارم. یه چیز خوراکی بمن بده؟»

آنمرد جواب داد: «ــ اینجا بکسی چیز مفت نمیدن. یه مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم.»

حسنی دست‌کرد زیر ماسهٔ رودخانه، دید همهٔ خاك طلاست. ذوق کرد، یك مشت به‌آن مرد داد و نان گرفت و خورد و توی جیبهایش راهم پر از خاك طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر. همینکه رسید، دید شهر بزرگی است، اما همهٔ شهر مثل آغل گوسفند گنبد گنبد رویهم

ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبدها زندگی میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یك دانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد. اعلان‌های دولتی و رساله‌ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همهٔ مردم با قیافه‌های اخم‌آلـود گرفته و لباسهای کثیف بدقواره و چشمهای ورم کرده مثل کرم درهم میلولیدند. از یکنفر پرسید: « ــ عموجان چرا مردم اینجا کورن؟»

آن مرد جواب داد: « ــ این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه. ــ ما چشم براه پیغمبری هسیم کـه میاس بیاد و چشمای مارو شفا بده. اگر چه همه‌مون پرمال و مکنت‌هسیم. اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونستیم دنیا را ببینیم. باینجهت خجالت زده گوشهٔ شهر خودمون مونده‌ایم.»

حسنی را میگوئی چشده خور شد. با خودش گفت: «اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید، خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟» رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد کشید:

« ــ آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم. چون خدا خواسه که شمارو بمحك امتحون دربیاره، شمارو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت‌بین شما واز بشه. چـون خودشناسی خداشناسیس. دنیا سرتاسر پـر از وسوسهٔ شیطونی و موهوماته، همونطورکه گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی‌بینین از وسوسهٔ شیطونی فارغ‌هستین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین. پس بردبار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت‌عظما رو بشما داده! چون این دنیا موقتی و گذرندس. اما اوندنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمائی شماها اومدم.»

مردم دسته دسته باو گرویدند و سرسپردند و حسنی هم برای‌پیشرفت کار خودش هر روز نطقهای مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه‌هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزهابرایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوائی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همهٔ اهالی زرافشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً اهالی چندین‌بار شورش کرده بودند و تن‌بطلاشوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنی قوزی همهٔ آنها را

بدین‌وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن‌کلفتهای آنجا شد. کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه‌نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرارگذاشت همهٔ مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هرنفری از درخانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب نزده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلاشوئی میرفتند و غروب آفتاب کار خودشان را تحویل میدادند و کور مال کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به‌خانه‌شان برمیگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن وافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاك و عرق خودشان را ازکشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه در اثر خاك طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمیشد. روز بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکنتش درکشورکوران زیادتر میشد و در همهٔ‌خانه‌ها عکس برجستهٔ حسنی را بدیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنی مجبور شد که یك جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزنند! اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش داده بود یك ورقهٔ طلا گرفته بودند و توی غرابه‌های طلا شراب میخورد و با دستگاه وافور طلا وافور میکشید و با لوله‌هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی یك صیغه برایش می‌آوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به‌آرزویش رسیده است.

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش وعشرت و خودنمائی شد.

* * *

حسنی را اینجا داشته باشیم به‌بینیم چه بسر برادر کچلش حسینی آمد. حسینی هم افتان و خیزان از جادهٔ مشرق راه افتاد، رفت رفت تا بیك بیشه رسید، از زور خستگی و ماندگی پای یك درخت دراز کشید و خوابش برد. دمدمه‌های سحر شنید که سه‌تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند. یکی از آنها گفت: «ــ خواهر خوابیدی؟»

کلاغ دومی: « ــ نه، بیدارم.»

کلاغ سومی گفت: « ــ خواهر چه‌خبر تازه‌ای داری؟»

کلاغ اولی جواب داد: « ــ اوه! اگه چیزایی که ما میدونیم آدمام میدونسن! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن. این باز رو سر هرکی نشس اون شاه میشه؟»

کلاغ دومی: « ــ تو گمون میکنی کی شاه میشه؟»

کلاغ اولی: « ــ مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه. اما بشرط اینکه یه شکنبهٔ گوسپند بسرش بکشه و وارد شهر بشه. اونوقت باز میباد رو سرش می‌شینه. اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و تو یه اطاق حبسش میکنن. میباس که پنجره‌رو واز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره میباد روسرش می‌شینه.»

کلاغ سومی: « ــ پوه! شاه کشور کرها!»

کلاغ دومی: « ــ میدونی دوای کری اونا چییه؟»

کلاغ سومی: « ــ آب زندگیس. اما اگه آب زندگی بمردم بدن و گوششون واز بشه دیگه زیر بار اربابا‌شون نمیرن، اینایی‌رو که می‌بینی باین درخت دارزدن میخواسن گوش مردمو معالجه بکنن!» بعد غار و غار کردند و پریدند.

حسینی که چشمش را بازکرد دید بدرخت دو نفر آدم دارزده‌اند. از ترسش پا شد و پا گذاشت بفرار سر راه یك بزغاله گیرآورد که از گله عقب مانده بود. گرفت سرش را برید و شکنبه‌اش را در آورد بسرش کشید وراهش را گزکرد ورفت. تنگ‌غروب بشهر بزرگی‌رسید. دیدآنجا هیاهو و غوغای غریبی است، تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی‌یك خرابه ایستاد. یك مرتبه دید یك باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پائین آمد و روی سر او نشست و کله‌اش را توی چنگال گرفت.

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سردست بلندش کردند اما همینکه فهمیدند خارجی است، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند. حسینی رفت پنجره را وا کرد و دوباره دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی یك کالسکهٔ طلای چهار اسبه نشاندند و با دم و دستگاه او را بقصر باشکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند، لباسهای فاخر و جبه‌های سنگین قیمت باو پوشاندند، بعد

بردندش روی تخت جواهرنگاری نشاندند، و تاج هم بسرش گذاشتند.

حسینی از ذوق توی پوست خود نمی‌گنجید و هاج و واج دور خودش نگاه میکرد. تا یکنفرکور با لباس مجللی آمد و روی زمین را بوسید و گفت:

« ــ خداوندگارا، قبلهٔعالم سلامت باشد! بنده از طرف همهٔ حضار تبریك عرض میکنم!

حسینی سینه‌اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای آمرانه گفت: « ــ تو کی هستی؟»

« ــ قبلهٔ عالم سلامت باشد! مردمان این کشور همه کر و لال هستند و من یك نفر خارجی از تجارکشور زرافشانم و مأمورم تا مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم.»

« ــ اینجا را کشور ماه تابان مینامند.»

حسینی گفت: « ــ برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون‌اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایهٔ ما وسایل آسایششون فراهم بشه.»

دیلماج گفت: « ــ قربان از حسن نیات...»

حسینی حرفش را برید: « ــ بگو برن پی کارشون، پرچونگی هم موقوف. شنیدی؟ شوم مارو حاضر بکنن!»

تاجرکور اشاره بطرف خوانسالارباشی کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند. خوانسالارباشی هم آمد جلو تعظیم‌کرد و اشاره باطاق دیگری کرد. بعد پس پسکی بیرون رفت. حسینی پا شد خمیازه کشید و لبخندی زد و باخودش گفت: «عجب کچلك‌بازئی این احمقها در آوردن! گمون میکنن که من عروسکشونم! پدری ازشون در بیارم‌که‌حظ بکنن!..» بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یك سفرهٔ بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکهای رنگارنگ در آن چیده بودند. حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چندجور خوراك روی هم خورد و یك‌بوقلمون را برداشت به‌نیش کشید و چندتا قدح دوغ و افشره را بالایش سرکشید و بخوابگاهش رفت.

فردا صبح حسینی نزدیك ظهر بیدار شد و بار داد. همهٔ وزراء و امراء و دلقکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلچی‌ها و تجار دنبال هم ریسه شدند، دسته دسته می‌آمدند و کرنش می‌کردند و کنار دیوار

ردیف خط می‌کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند. اگر مطلب مهم یا فرمان فوری بود که میخواستند بصحهٔ همایونی برسد، روی دفترچهٔ یادداشت که با خودشان داشتند می‌نوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند، اما از آنجائی که حسینی بی‌سواد بود، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجارکور زرافشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی به‌او بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند.

چه دردسرتان بدهم، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت به او زیاده‌روی کردند و متملق‌ها و شعرا و فضلا و دلقکها و حاشیه‌نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایهٔ خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم‌کم از روی حسینی بالا رفت. شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی‌آباد هم شهریست، بطوری که کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که: بالای چشمت ابروست. بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستان و گزمه و قراول چنان چشم‌زهره‌ای از مردم گرفت که همهٔ آنها بستوه‌آمدند. تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاك و کشیدن عرق دوآتشه وادار شدند تا باین وسیله ازکشور زرافشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاك بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم، مردم با فقر و بدبختی زندگی میکردند و کم‌کم مرض کوری از زرافشان بماه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان بکشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلقك درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به‌لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد.

* * *

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه‌بسر احمدك آمد. جونم‌برایتان بگوید: احمدك با کت‌های بسته بی‌هوش و بی‌گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته‌سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید یك درویش لندهور سبیل از بناگوش در رفته بالای سرش است درویش گفت: «ــ تو کجا این جا کجا؟» احمدك سرگذشت خودش را

برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی‌روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را بسر او آوردند. درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدك خورد و بدرویش گفت: « ــ خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: « ــ هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت‌رو لو میدی و گیرمیاندازی. اگه راس میگی برو به‌کشور همیشه باهار. آب زندگانی‌رو پیدا کن تا همه بدبختیهارو نجات بدی.»

« ــ راهش کجاس؟»

« ــ نشونت میدم، آب زندگی پشت کوه‌قافه.»

ازگوشهٔ غار یك نی‌لبك برداشت باو داد و گفت: « ــ اینو از من یادگار داشته باش!» احمدك نی‌لبك را گرفت، در بغلش گذاشت و باهم از غار بیرون آمدند. درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد. احمدك خداحافظی‌کرد و راه افتاد. رفت و رفت، در راه نی‌لبك میزد، پرنده‌ها و جانوران دورش جمع میشدند. تا نزدیك ظهر رسید پای یك درخت چنار کهن و با خودش گفت: «اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم!» فوراً بخواب رفت. مدتی که گذشت از صدای خش و فشی بیدار شد. نگاه کرد بالای سرش دید یك اژدها به چه گندگی از درخت بالا میرفت و لانهٔ مرغی هم بدرخت بود.

اژدها که نزدیك میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد. بلند شد یك تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت بسر اژدها زمین خورد و جا بجا مرد.

هرسال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه‌هایش میرسید می‌آمد و همهٔ آنها را میخورد. امسال هم سرموقع آمده بود، اما احمدك نگذاشت که کار خودش را بکند.

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند، دید یکنفر پائین درخت گرفته خوابیده، دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یك تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: «این همون کسییه که هرسال میاد وبچه‌های

منو میبره، بیشك امسالم واسیه همینکار اومده. من الآن پدرش‌رو درمیبارم!»

سیمرغ نزدیك لانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدك بزند، فوراً بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: «ننه‌جون! دس‌نگهدار، اگه این مردك نبود اژدها مارو خورده بود!» سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتیکه برگشت اول به بچه‌هایش خوراك داد، بعد بالش را مثل‌چتر بازکرد و روی سر احمدك سایه انداخت تا به‌آسودگی بخوابد. خیلی از ظهر گذشته بود که احمدك از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

« ــ ای جوون، هرچی از من بخواهی بهت میدم. حالا بگوبه‌بینم قصد کجارو داری؟»

« ــ میخواهم بکشور همیشه بهار برم.»

« ــ خیلی دوره، چرا اونجا میری؟»

« ــ آب زندگی‌رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم.»

« ــ ها، اینکار خیلی سخته. اول یه‌پر از من بکن و همیشه باخودت داشته باش، اگه روزی روزگاری بکمك من محتاج شدی بیك بهانه‌ای چیزی، میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی، من فورن حاضر میشم و ترو نجات میدم، حالا بیا رو بالام بشین.»

سیمرغ روی زمین نشست، احمدك یك پر از بالش کند و قایم کرد. بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد.

وقتیکه سیمرغ احمدك را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت قلهٔ کوه قاف میرفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود. سیمرغ با او خدانگهداری کرد و رفت.

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند. یا ساز میزدند ویا تفریح میکردند. جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند. آهو به‌آرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرنده‌ها روی شاخهٔ درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هرسو سردرهم کشیده بودند.

احمدك چندتا از آن میوه‌های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین میجوشید، یك مشت آب بصورتش زد. چشمش طوری

روشن شد که باد را از یکفرسخی میدید. یکمشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسهٔ پشه‌ها را می‌شنید. بطوری از زندگی مست و سرشار شد که نی‌لبکش را در آورد و شروع بزدن کرد. دید یك گله گوسفند که در دامنهٔ کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دخترچوپانی مثل پنجهٔ آفتاب که بماه میگفت تو درنیا که من درآمدم. با گیس گلابتونی و دندان مرواری دنبال گوسفندها آمد. احمدك بیك نگاه یکدل نـه، صددل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

« ــ اینجا کجاس؟»

دختر جواب داد: « ــ اینجا کشور همیشه‌بهاره.»

« ــ من بسراغ آب زندگی آمده‌ام، چشمه‌اش کجاس؟»

دختر خندید و جواب داد: « ــ همه آبها آب زندگیس، این آب چشمیه مخصوصی نداره.»

احمدك بفکر فرو رفت و گفت: «حس میکنم... مثه چیزی کـه عوض شدم. همه چیز اینجا مثه اینکه در عالم خوابه... چیزایی که بچشم می‌بینم هیشوقت نمیتونستم باور بکنم.»

دختر پرسید: « ــ مگه ازکجا آمدی؟»

احمدك سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت کـه آمده تا آب زندگی واسه پدر و برادرهاش‌ببرد. دختر دلش‌بحال او سوخت و گفت:

« ــ اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره. فقط کشور کرها و کورها این لقبو به‌آب اینجا دادن، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن، چون آب زندگی بدردشون نمیخوره.»

احمدك جواب داد: « ــ شاید هم که اشتباه کرده باشم. از حرفای شما که چیز زیادی سرم نمیشه. همه چیز اینجا مثه خواب میمونه... وانگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر.»

دخترگفت: « ــ تو جوون خوش قلبی هسی. اگه مایل باشی منزل ما مثه منزل خودته.»

احمدك را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد. مادر دختر گفت: « ــ قدم شما روی چشم! بفرمایین مهمون ما باشین وخستگی در بکنین.»

روز بروز عشق احمدك برای دختر چوپان زیادتر میشد و چنـد

روزی را به‌گشت و گذار در شهر ورگذار کرد بعد بیکاری دلش را زد. بالاخره آمد بمادر دختر گفت:

« ــ من‌خیال دارم یه‌کاری پیدا بکنم.»

« ــ چه‌کاره هسی؟»

« ــ هیچی! دوتا بازو دارم، هرکاری که شما بگین.»

« ــ نه، هرکاریکه‌خودت دلت‌بخواد و بتونی ازعهده‌اش بربیائی.»

احمدك فکری کرد و گفت: « ــ تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواهارو میشناسم.»

مادر دختر جواب داد: « ــ پس دوافروش سرگذرمون دنبال یه شاگرد میگشت، اگه میخوایی برو پیشش کارکن.»

احمدك گفت: « ــ البته چه از این بهتر؟»

مادر دختر گفت: « ــ حالا که تو جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعد اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن.»

احمدك روزها میرفت پیش دوافروش کار میکرد و شبها بخانهٔ دختر چوپان برمیگشت. کم‌کم باسواد شد و کار مشتریهای دوافروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت، چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که یك کار و کاسبی هم بلد بشود. بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقائی که تازه با آنها آشنا شده‌بود میکرد. اما تنها دلخوری که داشت این‌بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار میشد پرسش‌هائی میکرد و میخواست از پدر و برادرهایش باخبر بشود، اما همیشه تیرش بسنگ میخورد. تا اینکه یك روز با یکی از مشتریهای کور دوافروش که ازکشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیرپاکشی کرد. کوره باو گفت:

« ــ کفر نگو. زبونتو گاز بگیر، اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس، پیغمبر ماس. سال پیش بود بکشور زرافشون اومد و معجزکرد، یعنی همهٔ ما را که گمراه بودیم و از درد کوری رنج می‌کشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و عده بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همیه مردم از جون و دل براش طلاشوری میکنن. واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمائی میکنه. حالا واسه این نیومدم

که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم. چون با خودم باندازه کافی آب ازکشور زرافشون آوردم، فقط اومدم یه‌جفت چش مصنوعی بگذارم.» اشاره کرد بخیکچه‌ای که بکمرش آویزان بود.

شست احمدك خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده. دیگر صدایش را درنیاورد و از کسان دیگر هم جویا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه‌تابان مشغول چاپیدن و قتل‌وغارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همهٔ این بدبخت‌ها را کور و اسیرکرده. بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت: «باید برم اونارو نجاتشون بدم!» استاد دوافروش که آمد بهش گفت:

« ــ رفیق بیشتر از یك ساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی‌رو فهمیدم. بی‌سواد بودم با سواد شدم، بی‌هنر بودم چندجور هنر یاد گرفتم. کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح‌رو اینجا شناختم. اما قول دادم، یعنی پدرم از من خواهش کرده، میباس بعهد خودم وفا کنم، اینه که اجازهٔ مرخصی میخوام.»

استادگفت: « ــ حیف که از پیش من میری! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه‌چیز از من بخواه.»

احمدك جواب داد: « ــ دوا درمون کوری و کری‌رو میخوام.»

استادش گفت: « ــ اینکه چیزی نیس، مگه نمیدونی که آب اینجارو توکشور زرافشون و ماه‌تابون آب زندگی میگند و علاج کوری و کری اوناس؟ یه‌قمقمه از این آب‌با خودت ببر همه‌شونو شفا میدی. اما کاری که میخوایی بکنی خیلی خطرناکه، چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه‌بهارند و بخون مردمش تشنه هسن. اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره‌رو نمیپرستیم و آزادونه زندگی میکنیم. اما اونا بخیال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سرکوری و کری مردمونشون؟»

احمدك جواب داد: «من اینا سرم نمیشه، میباس برم و نجاتشون بدم.»

«تو جوون باهوشی هسی. شاید که بتونی. بهرحال من سد راه تو نمیشم» رویش را بوسید و او هم از استادش خداحافظی کرد. بعد رفت روی زن و بچه‌اش را هم بوسید و بطرف کشور زرافشان روانه شد. آنقدر رفت و رفت تا رسید بسرحد کشور زرافشان. دید چند نفر

قراول کور با زره و کلاه‌خود و تیر و کمان طلا آنجا دور هم نشسته بودند و وافور میکشیدند. از دور فریاد کردند: « ــ اوهوی ناشناس تو کی هستی و برای چی اومدی؟»

احمدك جواب داد : « ــ من یکنفر بندهٔ خدا و تاجر طلا هسم و اومدم تا بمذهب جدید ایمان بیاورم.»

یکی از قراولان گفت: « ــ آفرین بشیرپاکی که خورده‌ای، قدمت روچش!»

احمدك به‌اولین شهری‌که رسید دیدمردم همه کوروکثیف وناخوش و فقیرکنار رودخانه‌ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به‌خانه‌شان که کلبه‌هائی بیشتر شبیه لانهٔ جانوران بود بسته شده بودند، با دستهای پینه بسته و بازوان گل‌آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی‌هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا می‌شستند. زمین بایر افتاده بود، پرندگان گریخته بودند، درختها خشکیده بود. تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود. دلش بحال این مردم سوخت نی‌لبکش را در آورد و یك آهنگی که درکشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد. گروه زیادی دورش جمع شدند و برایش کیسه‌های پر از خاك طلا آوردند و بخاك افتادند و سجده کردند. احمدك به آنها گفت: «من احتیاجی به‌طلای شما ندارم، بگذارین شمارو از زجر کوری نجات بدم، من ازکشور همیشه‌بهار اومدم و آب زندگانی باخودم دارم.»

در میان آنها ولوله افتاد، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند. احمدك هم قمقمه‌اش را در آورد و آب زندگی بچشمشان مالید، همه بینا شدند. همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت‌بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدارها و گردن‌کلفت‌های خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، داد و قال بلند شد و نطقهای حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر بپایتخت رسید حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد حرف دیبك توی چاه افتاد که باو گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان دادند همهٔ کسانیکه بینا شده‌اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع‌آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایهٔ عبرت دیگران بشود.

درکوچه و بازار جارچی افتاد که هرحلالزاده‌ای شیرپاك خورده‌ای احمدك را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد!

از قضا کسیکه احمدك را گرفت یك تاجر کر برده‌فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدك جوان قلچماقی است به‌جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش غالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدك را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکاسیاها و دده‌سیاه‌ها به‌بازار برده‌فروشان برد. اتفاقاً یك تاجرکر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدك را پسندید بقیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانهٔ کشور ماه‌تابان شد.

سر راه احمدك میدید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق ولوله‌های تریاك و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه‌تابان بزرافشان میرفت و از آنطرف هم خاك طلا بکشور ماه‌تابان می‌برند تا این که بالاخره وارد کشور ماه‌تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدك دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همهٔ مردم بدرد کری و لالی گرفتار بودند زجر میکشیدند و یك دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را میخورند. همه‌جا کشتزار خشخاش بود و از تنورهٔ کارخانه‌های عرق‌کشی شب و روز دود در می‌آمد. در آنجا نه کتاب بود نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده‌ها از این سرزمین گریخته بودند و یك مشت مردم کر و لال در هم میلولیدند و زیر شلاق و چکمهٔ جلادان خودشان جان میکندند. احمدك دلش گرفت، نی‌لبکش را درآورد و یك آواز غم‌انگیز زد. دید همه با تعجب باو نگاه میکنند، فقط یك شتر لاغر و مردنی آمد بسازش گوش داد.

احمدك واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد. گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانهٔ عرق‌کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاك را لگدمال کردند.

خبرکه به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدك را داد، و قراول و گزمه توی شهر ریخت و طولی‌نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجیرزدند و قرار شد که او را شمع‌آجین کنند و درکوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدك گوشهٔ سیاه‌چال غمناك گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدك یادش افتاد که پر سیمرغ را با خودش دارد. به دوساقچی گفت: «عموجون میدونم که امشب منو میکشن پس اقلا بگذار بروم بالای بام نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاده و او را برد پشت‌بام. احمدك هم پرسیمرغ را در آورد و با پیه سوز آتش زد یك‌مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یك مرغ بزرگ آمد و احمدك را گداشت روی بالش و د برو که رفتی و بطرف کوه قاف پرواز کرد.

مردم کشور ماه‌تابان را میگوئی هاج و واج ماندند. فوراً چاپار راه افتاد این خبر را به‌پایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوریکه اگرکاردش میزدند خونش در نمی‌آمد و فهمید که همهٔ این آل و آشوبها ازکشور همیشه‌بهار آمده است و این کشور علاوه براینکه دادوستد طلا را منسوخ‌کرده بود برای همسایه‌هایش هم کارشکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه‌بهار آب زندگی برای رعیت‌هایش سوغات می‌آوردند، از این جهت برضد کشور همیشه‌بهار علم طغیان بلند کرد و زیرجلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند.

حسنی قوزی هم در کشور زر افشان نطقهای آتشین بر ضد کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد. بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی‌کچل هم همانروز مثل برج زهرمار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادرکرد: «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم، اما مدتهاس که کشور همیشه بهار انگش تو شیر میزنه و مردم مارو انگلگ میکنه. مثلا پارسال بود که یك سنگ آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند ، پیارسال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه‌دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما بتقاصشون رسیدن. موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره! امسالم احمدك‌رو برایمون فرستادن. پس

دود ازکنده پا میشه! کشور همیشه بهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما دوس جون‌جونیه اما زیر زیرکی موشك میدوونه میخواد چشم و گوش رعیتو واز بکنه و صلح و صفای دنیارو بهم بزنه. ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس میباس تخم این آل و آشوب راه بندازهارو وربیندازیم و دشمنای طلارو نیس و نابود کنیم. زنده‌باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی‌رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه، و بعهدهٔ ماس که دشمنای طلارو از بین ببریم! حسینی‌باسرانگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسنی، کشور ماه‌تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکرکور و کر از هرطرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش‌بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهائی که قشون‌کشی میکردند فوراً آب‌انبارهائی بسازند و از آب گندیده پساب طلاشوئی این آب‌انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هرسرباز یك مشك از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشهٔ عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشك آبش را از دست بیداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه‌جا بیخبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه‌هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد. قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه‌بهار ریختند و کشتند و چاپیدند و تاراج کردند و خاك شهر ها را توبره میکردند و زورکی تریاك و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به‌بندگی بشهر خودشان میبردند.

احمدك هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست. سرداران کور وکر جفت و جفت بغل هم مینشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند. احمدك نشانه می‌گرفت و تیر بمشك آب آنها میزد و بعد با چندنفر از رفقایش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبان‌های کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هدر رفت.

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون می‌آمد و لش‌میبرد. اما از آنجائی که اسلحه‌های کشور زرافشان و ماه‌تابان تاب اسلحهٔ‌فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب‌انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب زندگی کشور همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شد و بزندگی نکبت‌بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست‌نشاندهٔ یکمشت کور و کر و پول دوست احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه‌بهار دست یگانگی دادند. بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی‌قوزی و حسینی‌کچل و همهٔ میرغضبهای خودشان را که این زندگی ننگین رابرای آنها درست کرده بودند بتقاص رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدك هم اینسفر با زن و بچه‌اش رفت پیش پدرش و بچشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید!

قصهٔ ما بسر رسید کلاغه بخونه‌اش نرسید!

پایان

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغ‌وغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان

(واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر: فرانتس کافکا
ترجمهٔ:
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۰٤ ۲۵۳٦/۹/۱٤

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

ULB Halle
008 907 65X
3

21
WA
532

منتشر کرده‌ایم :

بوف کور
صادق هدایت

سه قطره خون
صادق هدایت

حاجی‌آقا
صادق هدایت

علویه‌خانم (وولنگاری)
صادق هدایت

سگ ولگرد
صادق هدایت

وغ‌وغ ساهاب
صادق هدایت

نیرنگستان
صادق هدایت

ترانه‌های خیام
صادق هدایت

مازیار
صادق هدایت

فوائد گیاهخواری
صادق هدایت

سایه‌روشن
صادق هدایت

زند و هومن‌سین
صادق هدایت

گروه محکومین
صادق هدایت

مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده
صادق هدایت

پروین دختر ساسان

(واصفهان نصف جهان)
صادق هدایت

مسخ
اثر : فرانتس کافکا
ترجمهٔ :
صادق هدایت

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۰٤ ۲۵۳٦/۹/۱٤

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

ULB Halle
3
008 907 65X

21
WA
532

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17

زنده‌بگور

نوشتهٔ: صادق هدایت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1767803486-17